

# اگر ماه بالا بیاید

نوشته آریا کبیری



۹۷۸/۹۷۸

# اگر ماه بالا بیاید

آریا کبیری

نشر نجوا

۱۳۶۹



نشر نجوا (۴۸۸۴۷۲۴)

---

اگر ماه بالا بیاید

آریا کبیری

چاپ اول، تهران، ۱۳۶۹

تیراژ: ۳۱۵۰ نسخه

لیتوگرافی: چهار رنگ

چاپ: علامه طباطبایی

همه حقوق برای نشر نجوا محفوظ است.

## یادداشت ویراستار

نه سال پیش، دوست محقق و اندیشمندم ع. پاشایی دستنوشته «اگر ماه بالا بیاید...» را به من سپرد و با لحن و بیان طنزآلود و در عین حال فروتنانه همیشگی اش گفت: «این رمان را یکی از همولایتی‌ها نوشته. من که از ادبیات چیزی حالیم نمی‌شود، تو بخوان ببین چطور است. آیا می‌شود چاپش کرد؟» شبی را تا دیروقت، به خواندن رمان آریا کبیری - که نخستین بار بود نامش را می‌شنیدم - گذراندم. تمام صفحه‌های دو دفتر دوپست‌برگ قطع رحلی جلدآبی را که با خطی خوش نوشته شده بود، با کنجکاوی و شور و علاقه - بی‌وقفه - خواندم. نیمه‌شب، پشیمان از پیشداوری شتابزده‌ام، دریافتم که رمان عاشقانه - سیاسی خوب و جذابی، از نویسنده‌ای با استعداد و باتجربه، کشف کرده‌ام.

فردای آن شب، دفترها را نزد دوست عزیزم هوشنگ گلشیری بردم که:

«بخوان!»

تورقی کرد و پرسید: «چطور است؟»

گفتم: «هیچ چیز نمی‌گویم. خودت باید بخوانی.»

چند روز بعد، گلشیری تلفن کرد: «خوب بود... آریا کبیری کیست؟

می‌شود او را دید؟»

هفته بعد، آریا را یافتیم. از ساری به تهران آمد؛ نویسنده‌ای اهل موسیقی

و شعر و عرفان... هر سه نشستیم و گفتیم و شنیدیم. گلشیری و من نظرمان

را در مورد رمان مطرح کردیم و نکته‌هایی را که یادداشت کرده بودیم تذکر

دادیم.

آریا دفتوها را زد زیر بغل و رفت ولایت. چند هفته بعد برگشت: روی  
رمانش کلی کار کرده بود.

حالا نوبت گشتن پی ناشر بود. آن زمان، دوست شاعر و منتقد، محمدعلی  
سپانلو، «نشر اسفار» را اداره می‌کرد. «اگر ماه بالا بیاید...» را به سرعت  
خواند. او نیز با ما هم‌منظر بود.

در نشست چهار نفره‌مان، سپانلو - به شرط آنکه رمان ویرایش شود -  
قول داد آن را چاپ کند.

قرعه فال به نام من افتاد.

یک ماهی روی رمان کار کردم. آنگاه، در بهار مازندران، یک هفته از  
صبح تا شب با نویسنده نشستیم و کار را به انجام رساندیم. نتیجه اکنون پیش  
روی خواننده است.

چنین تجربه‌ای شاید نخستین و بهترین نمونه در زمینه همکاری نویسنده  
و ویراستار - در این مملکت - بوده باشد. اینگونه کارها در فرنگ - البته -  
بی‌سابقه نیست.

در این مورد، کار ویراستار صرفاً رعایت نوعی رسم‌الخط و احیاناً اصلاح  
یکی دو جمله در اینجا و آنجای اثر نبود؛ گونه‌ای کار خلاقانه بود به یاری خود  
نویسنده: بازبینی جزء به جزء داستان و ساختار آن، تغییرات فصل‌بندی و  
بخش‌بندی، افزودن و کاستن منطقی و به‌جای برخی تکه‌ها، انجام بعضی رنگد  
آمیزی‌ها در صحنه‌های داستان، جابه‌جایی مختصری در بعضی ماجراها، تغییر  
جزئی چند شخصیت، دقت در نگارش گفت‌وگوها و مواردی از این دست. این  
همه - البته - در حضور و با رعایت سلیقه و احترام کامل به عقیده و نظر و  
خواست و سرانجام موافقت نهایی نویسنده انجام می‌گرفت.

ویراستار - در مقام منتقدی منصف و خواننده‌ای علاقه‌مند و دقیق -  
بی‌آنکه دیدگاه و سلیقه‌های شخصی خود را دخالت دهد، نظرش - و در نتیجه،  
پیشنهادهایش - را مطرح می‌کرد. نویسنده با فروتنی قابل ستایشی، آنها را  
می‌شنید و در موردشان می‌اندیشید. سر آخر، پس از بحث و گفت‌وگوی مفصل -  
روشن است که - حرف آخر را نویسنده می‌زد؛ زیرا کل و اصل اثر متعلق به او  
بوده و هست و خواهد بود.

این همکاری به قدری صمیمانه و سازنده و ثمربخش بود که اکنون  
سالهاست نویسنده و ویراستار - به‌رغم برخی اختلاف‌نظرها و تفاوت‌دیدگاهها -  
برای یکدیگر، دوستانی مشفق و یکدل باقی مانده‌اند.

اگر دشواریهای نشر و کمبود و گاه نبود کاغذ و مشکلات دیگر، سپانلو را از ادامه اداره نشر اسفار باز نمی‌داشت، این رمان - به موقع - در همان زمان منتشر شده بود.

اکنون شاید مسائل مطرح شده در رمان پیرامون آن حزب «ارزق‌پوش» - از پس این همه سال و وقوع رویدادهای مهم و روشنگر تاریخی در ایران و جهان - چوب‌زدن بر تابوت مرده به نظر آید؛ آن هم می‌تی که سالهاست ختمش برچیده شده. در سالهای اخیر، احزاب الگو و شبیه آن نیز، در سایر کشورهای جهان، پتشان بر آب افتاده است.

باری، چنین تأخیرهایی در فرهنگ و ادب و هنر ما، چندان بی‌سابقه

نیست.



«اگر ماه بالا بیاید...» دو سال و نیم پیش حروفچینی شد. در این مدت - با آنکه نویسنده از چاپ کتاب کاملاً ناامید شده بود - ویراستار در به در پی ناشر می‌گشت، تا سرانجام نشر نجوا را یافت.



آریا کیبیری اکنون تمام وقت به تدریس موسیقی و کار آهنگسازی و اداره گروه موسیقی «نجما» - در شهر ساری - مشغول است. ویراستار از رمان دیگری نیز خبر دارد که نویسنده سالهاست نگارش آن را به پایان رسانده و در گوشه کتابخانه‌اش خاک می‌خورد. باشد که انتشار این رمان - آن هم پس از ده سال - نویسنده خوش‌قریحه را بار دیگر سر شوق آورد تا قلم در دست گیرد و برایمان بنویسد.

آذر ۱۳۶۹

برای شایسته عزیزم،  
که بار نیمی از مصیبت‌های همیشگی‌ام بر دوش اوست.  
(آ. ک)

به چهار تن خود را مدیون می بینم:  
به آشنای صاحب قلم و صاحب اندیشه ام ع. پاشایی  
که مثل همیشه با مهربانی پذیرایم شد.  
به ناصر زراعتی دوست هنرمند و نویسنده ام که در  
یافتن کلامی برای تشکر از او ناتوانم.  
به نویسنده نام آور و اندیشمند، هوشنگ گلشیری که  
دوستی اش همیشه برایم سازنده بوده و هست.  
و باز هم به ناصر زراعتی عزیز که منطقی می نمود  
اگر نامش در کنار نام من و به عنوان نویسنده جای  
می گرفت.

**آریا کبیری**



پیر گلرنگ من اندر حق ارزق پوشان  
رخصت خبث نداد، ار نه حکایتها بود  
«حافظ»

## (۱)

کوچکترین فرزند خانواده‌ام. خانواده؟... چه عرض کنم؛ کوچکترین مجموعه‌ای که بزرگترین عضو ش پدرم است: مردی کم‌سواد، ساده، اما بسیار مذهبی. هیچ امری از نظر او بی‌حکمت نیست و مثل حافظ در دایره کون و مکان، هیچ نقطه خلاف و خطایی مشاهده نمی‌کند. مستغلاتی از پدر به ارث برده است که با درآمد حاصل از آن زندگی را می‌گرداند؛ البته کمی از گرداندن بیشتر، چرا که برای زندگی محدود و بدون تفریح ما، این مقدار درآمد می‌تواند بسیار زیاد باشد.

پدرم بدون اینکه خود بخواند، مزاحم زندگی ماست؛ شنیدن موسیقی در منزلمان کفر محض است و سخن گفتن از قصه و رمان، مستوجب تکفیر. صدای مادرم را حتی من هم به درستی نشنیده و رویش را به کمال ندیده‌ام، چه رسد به دیگران. اگر نامحرمی - به زعم پدرم - به خانه بیاید، در مدت اقامتش، روزگار همه‌مان سیاه است:

- حسن، بدو آفتابه لگن بیار!

- چشم، بابا.

— حسن، بدو برای آقا، جانماز پهن کن!  
— همین الان بابا.

— زن، رویت را بگیر، چرا داد می‌زنی؟ می‌خواهی نامحرم صداتو  
بشنفه؟

— شماها با این کارها تون بالاخره منو توی آتیش جهنم مخلد  
می‌کنین!

کلمات عربی را دانسته و ندانسته به کار می‌گیرد و در این امر  
تعمدی دارد. در گفتن «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» و برای تجوید بنا به  
آنچه که آموخته، کار را به وسواس می‌کشاند و حرف «ح» را «خ»  
تلفظ می‌کند.

— بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. عجب حرفیه! مگه می‌شه به زن گفت  
بیا و برای من وکیل انتخاب کن؟ کجای اسلام چنین اجازه‌ای می‌ده؟  
الرجال قوامون علی النساء، این حرف خدا و پیغمبره، دیگه هر  
حرفی جدا از این کفر و زندقه است.

— باباجان، زندقه یعنی چه؟

— یعنی کوفت، یعنی زهرمار. بتو چه که توی حرف بزرگترها  
می‌دویی؟

می‌دانم که علت اعتراضش در چنین مواقعی، ندانستن  
است. او کلمه‌ای از کسی یاد می‌گیرد و احتمالاً برای تیمن و تبرک  
در سخن، به کارش می‌اندازد.

خواهرانم زندانی او هستند. زحمت‌های زیادی کشیده شد تا پدر  
رضایت داد این دو به مدرسه بروند؛ البته نقش دائمی سروان را در  
این امر نباید نادیده گرفت و ای بسا اگر کوشش‌های او نبود، پدرم  
این هر دو را در هفت سالگی پای سفره عقد می‌نشاند و نه ساله به  
خانه شوهر می‌فرستاد.

— زن، فاطمه ده سالشه و صفرا هم سال دیگه هشت سالش تموم

می‌شه. خیلی باید مواظب باشی. توی تمام کتابهای اخبار و احادیث نوشته شده که دختر نباید توی خانه پدرش حیض ببینه.

— حالا که هر دو تاشون بچه‌ان و هرّ رو از برّ تشخیص نمی‌دن.

— چی‌چی رو بچه‌ان؟ هر دو وقت شوهرشونه.

ریایی در کار پدرم نیست. به نظر من هرچه می‌گوید برخاسته از اعتقاداتش است. گاه ساعتها می‌نشیند و مثنوی می‌خواند، ولی فکر نمی‌کنم که این خواندن به اعتبار ذوق عرفانی باشد.

سفرش موجد نشاط اهل خانه، بخصوص ما بچه‌هاست. ورودش به خانه، ورود اختناق است و موجب سکوت و به غم نشستن.

مادرم با آنکه دنباله‌رو پدر است، گاه تحمل او نیز پایان می‌گیرد و در مقابلش می‌ایستد. اما زود پشیمان می‌شود و برای جبران آنچه گذشته، مرا و خواهرانم را به باد کتک می‌گیرد. ارتباط موضوع با ما چیست، خدا می‌داند. مادر مهربان است، ولی تبعیت از شوهر عادتش شده است.

آن مرد هم مهربان است، ولی نمی‌داند چگونه و به چه صورتی عطفش را تجلی بخشد. در نظر او، مرد نمایانگر نهایت قدرت است و زن...

— حسن، پسر جان! تو دیگه دوازده سالته، حالا باید مواظب مادر و خواهرهات باشی. اینا ناموس تو هستن. اگه دیدی دست از پا خطا می‌کنن، بزنی تو دهنشون.

## (۲)

اختصاصات و اعتقادات پدر کم و بیش بر دل و جانم رسوب کرده است.

ورود به مدرسه و آشنایی با افکار مختلف، کمی از تعصباتم کاسته است، اما نماز و روزه‌ام ترك نمی‌شود. انواع مختلف دعاها را آموخته‌ام که به مناسبت، در دل و یا به صدای بلند بخوانم. به

اجنه و قدرت ایشان کم و بیش معتقدم؛ تا جایی که از ریختن ناگهانی و بدون «بسم الله» آب داغ به حیاط پرهیز دارم. کمتر پرسشی برایم مطرح است. بدون کوچکترین اعتراضی، همه اساطیر مذهبی را پذیرا شده‌ام. به توصیه پدرم، تازگی‌ها خواندن کتاب «چهارده معصوم» را شروع کرده‌ام، قصه زندگی ائمه آنچنانم در خود می‌گیرند که زمین و زمان را به فراموشی می‌سپارم. در میان کتابهای پدرم، کتابی را با نام «پیامبر» از زین العابدین رهنما می‌یابم. از تازه ماندن ورقهای کتاب می‌فهمم که پدرم کتاب را نخوانده است. دو بار؟ سه بار؟ شاید ده بار این کتاب را می‌خوانم و هر بار بیش از دفعه قبل لذت می‌برم. پدرم از اینکه کتابهای او را اینطور با علاقه می‌خوانم، بسیار راضی و خوشحال است.

### (۳)

در چهارده سالگی، زندگی‌ام رنگی دیگر می‌یابد: وحشتهای حاصل از پدیداری تغییراتی ناشناخته، رؤیاهای لذت‌آفرین، حرکت یافتن احساسی جدید در دل و بسیاری تغییرات دیگر. صدایم کلفت می‌شود و چهره‌ام لطافت بچگی را به گوشه‌ای می‌نهد و در انتظار نشستن غبار ریش و سبیل است. يك جفت چشم سیاه، لبخندی دلپذیر و صدایی ظریف همه هستی‌ام را در خود می‌گیرند. علاوه بر مسائل مذهبی، موضوعات جدیدی افکارم را به خود مشغول داشته‌اند؛ بخصوص موضوعی قدیمی با هیأت و نمودی جدید: زن، زیبایی، عشق و لذت. در جستجوی کتابی، نوشته‌ای، چیزی هستم که بیان‌کننده این قصه جدید باشد. در جستجوی وسیله‌ای هستم که به طریقی خواست مرا ارضاء کند. تغییرات جسمی و روحی باعث شده‌اند که در اندیشه‌هایم، تجدید نظر کنم. اکنون، مثل گذشته، آنچنان حاد به مسائل نمی‌نگرم. گاهی نماز صبحم به قضا می‌رود. دیگر کمتر حوصله رفتن به مسجد را دارم.

– حسن، دیروز عصر برای نماز به مسجد نیومدی. چه کار داشتی؟ چه کاری مهمتر از انجام این فریضه است؟  
– درس داشتم. منزل نمازمو خوندم. امروز حتماً می‌آم، باباجان!

– باز هم تکرار می‌کنم که نماز در مسجد ثواب دیگری داره، اگه الان که بچه‌ای این چیزهارو پشت‌گوش بندازی، فردا دین و ایمان و هستی‌ات بر باد می‌ره، فهمیدی؟  
– بله، بابا.

کنار شیرهای آب حیاط مدرسه، با اصغر ایستاده‌ایم و آب می‌نوشیم.

– حسن، می‌گن توی عربستان، پسرها در سن پونزده سالگی عروسی می‌کنن. تو نشنیده‌ای؟

– چرا، منم شنیده‌ام. این مسأله مهمی نیست.

– برای من خیلی مهمه. خیلی دلم می‌خواست توی عربستان زندگی می‌کردم.

درد اصغر را می‌فهمم؛ با درد من فرقی ندارد. تفاوت در درمان نیست، در خودمان است: من خواسته‌هایم را به زبان نمی‌آورم، ولی او هر آنچه که در دلش می‌گذرد، بسادگی بیان می‌کند. من آدم خودداری هستم.

#### (۴)

صبح يك روز بهاری است، اواخر اردیبهشت ماه، با همه فرح‌بخشی و رخوتش. گل سرخ غنچه کرده است و هلو و سایر درختهای میوه، شکوفه. هوا دعوت‌کننده است.

امتحانات آخر سال نزدیک شده است. درسهای چهارم طبیعی برای من چندان مشکل نیست. زنگ تفریح است و با یکی از همکلاسیها از زیر تور والیبال نیمه پاره مدرسه قدم‌زنان می‌گذریم.  
– فریدون می‌گه، خدا وجود نداره.

این اصغر است که هراسناک خودش را به من رسانده است. با

تعجب نگاهش می‌کنم:

– کی؟ فریدون؟ می‌گه چی؟

– می‌گه خدا وجود نداره.

وحشت عجیبی سراپایم را فرا می‌گیرد. هیچ‌گاه چنین تصویری به ذهنم نرسیده است. فکر نمی‌کردم کسی به وجود خدا هم ممکن است تردید داشته باشد. بسرعت با اصغر، به گوشه‌ی حیاط مدرسه می‌روم. فریدون با چند تن از بچه‌ها کنار باغچه‌ی کوچک ایستاده‌اند.

– فریدون، می‌گن تو به خدا اعتقاد نداری؟

فریدون که مرا بخوبی می‌شناسد، جا می‌خورد. ولی بعد به خود مسلط می‌شود:

– تو چه عقیده‌ای داری؟

– من؟ اصلا مگه ممکنه با این همه آثار و نشانه‌های دست خدا، بشه به وجودش شك کرد؟ مگه در و پنجره بدون نجار به وجود می‌آد؟ این طبیعت، این جهان عظیم، بدون اینکه کسی اونو بسازه، ممکنه به وجود آمده باشه؟

فریدون این پا و آن پا می‌کند، رنگش به سرخی می‌گراید و با لکنت می‌گوید:

– وقتی دنیا با این همه عظمت، سازنده داشته باشه، اونوقت خدای تو با اونهمه بزرگیش چه جوری به وجود اومده؟ کی اونو به وجود آورده؟

سرد می‌شوم. خشکم می‌زند. با نگرانی به چشمانش خیره می‌شوم. فکرم بسته شده است. خودم را به کناری می‌کشم.

«ای خدا، ای خدای بزرگ، کمک کن، منکه نمی‌تونم جواب اونو بدم. حداقل کاری کن که همین الان سخته کنه و بمیره، یا منو بکش تا به بزرگیت شك نیارم.»  
زنگ کلاس زده می‌شود.

(۵)

برای استدلال چیزی نیافته‌ام. به فریدون می‌پردازم؛ نسبت به او

کنجکاو شده‌ام: کیست؟ چگونه چنین فکری به ذهنش رسیده است؟  
از بچه‌ها پرس و جو می‌کنم.

— به کسی نگو، می‌گن پدر فریدون توده‌ایه. یعنی توده‌ای بود،  
يك ساله از زندون آزاد شده.

— توده‌ای؟! توده‌ای یعنی چی؟

— من نمی‌دونم. بچه‌ها می‌گن توده يك حزبه.

مشکلات و مسائل بیشتر شده است: «خدا؟ توده‌ای؟ حزب؟  
زندان؟ و...»

✱

— عموجان، توده‌ای یعنی چی؟

— توده‌ای به افراد لامذهب و بی‌دین می‌گن. اونا می‌گن زنها هم  
باید اشتراکی باشن.

✱

— باباجان، توده‌ای به کی می‌گن؟

— به کوفت و زهرمار می‌گن. به جای این حرفها، برو به نماز و  
روزهات برس. به وظایف و تکالیف دینیت برس.

✱

— عمو دکتر، توده‌ای یعنی چی؟

— توده‌ای یعنی وطن‌فروش، یعنی خائن، یعنی ضد ملی.

✱

— آقای دبیر، توده‌ای یعنی چی؟

— توده‌ای؟ توده‌ای به طرفداران حزب توده می‌گن؛ حزبی منحل  
که کمونیستی بود و اعضاش طرفدار شوروی و روسها بودن.

— ولی آقای دبیر، به من گفته‌ان که توده‌ای یعنی لامذهب، یعنی  
ضد دین، یعنی کسی که می‌خواد زنها هم اشتراکی بشن. به من  
گفته‌ان که توده‌ای یعنی خائن، یعنی وطن‌فروش.

— خب، اینها هم هست، توده‌ای هم کمونیسته، هم طرفدار  
شورویه و هم اینکه چون کمونیسته، لامذهبه و البته خائن و وطن—



فروش هم هست .

مشکلاتم باز هم بیشتر می‌شود: «کمونیست؟ طرفدار شوروی؟ همه اینها به جای خود، چرا لامذهب؟ چرا وطن‌فروش؟»

✱

– فریدون، می‌گن پدرت توده‌ای بوده؟

– خواهش می‌کنم حسن، تورو به ارواح خاك مرده‌ها، دیگه این حرفو تکرار نکن. پدرم تازه از زندون دراومده.

– نه فریدون، واقعاً می‌خوام بفهمم که توده‌ای یعنی چی؟ از همه پرسیده‌م. هرکی یه جور حرف می‌زنه. من آخرش نفهمیدم موضوع چیه؟

فریدون نگاهی به من می‌اندازد. انگار می‌فهمد که جز دانستن قصدی ندارم.

– توده‌ای یعنی... یعنی طرفدار حزب توده، یعنی طرفدار حزب کارگران.

– حزب کارگران؟ مگه پدرت کارگره؟

– نه، پدرم کارمند دولت بود، ولی معتقدده که کارگرها باید حکومت‌رو در دست بگیرن.

– خب، بقیه چی؟ پدرت که کارمند دولت بود چی؟

– والله، من درست نمی‌دونم. ولی اینو می‌دونم که پدرم معتقدده، تنها کارگرها می‌تونن درد همدیگرو بفهمن و اگه به حکومت برسن، هوای همدیگرو دارن و نمی‌گذارن که کسی حق اونارو بخوره. نمی‌گذارن که کسی از کار اونا، بدون ذره‌ای زحمت استفاده بیره. – اونوقت درد کارمند دولت‌رو که نمی‌فهمن، درد کشاورزرو که نمی‌فهمن، درد مغازه‌دارو که نمی‌فهمن. درد خیلی‌هارو نمی‌فهمن. و اگه بعداً به حکومت برسن، از منافع اینا کی دفاع می‌کنه؟ تازه، کارگرها هم زیاده، بعضی‌ها توی کار ساختمونی هستن، بعضی‌ها توی معدن کار می‌کنن و بعضی‌ها هم... بالاخره مثلاً چاه مستراح می‌کنن. مشکلات اینا باهم فرق داره. اونوقت کدوم دسته باید به حکومت

برسن؟ هر دسته‌ای از کارگرها که در حکومت قدرت بیشتری به دست بیاره، از درد اون یکی کمتر خبر داره و ممکنه منافع گروه دیگر رو به خطر بندازه.

— من نمی‌تونم بهت جواب بدم، ولی اگه قول بدی به کسی نگی، البته قول شرف، اونوقت ممکنه از پدرم خواهش کنم، اجازه بده تورو پیش اون ببرم. اون حتماً می‌تونه تورو قانع کنه.

— حالا همهٔ اینا به کنار، چرا خدارو قبول ندارن؟ حکومت به دست کارگرها بیفته، خب این یه حرفی. چرا اگه حکومت به دست کارگرها بیفته، خدا نباید وجود داشته باشه؟

— گفتم که من چیزی نمی‌دونم. باید با پدرم حرف بزنی؛ اون به تو می‌فهمونه که موضوع چیه.

## (۶)

پدرم ناگهان می‌میرد. نه انتظارش را داریم و نه آمادگی‌اش را. سخته می‌کند و بیش از ۱۲ ساعت به حیات بعد از سخته‌اش نمی‌تواند ادامه بدهد. این اواخر وسواسش به حد جنون رسیده بود؛ این وسواس حتی برای مادرم هم غیر قابل تحمل شده بود.

— زن، دیگه اجازه نمی‌دم تو و اون سلیطه‌ها بدون رو بند از خونه بیرون برین. ای خدا، برم به کی بگم که زن و بچه‌هام دارن با دین و ایمان من بازی می‌کنن!

— آقا، شما دارین هم‌هرو از زندگی بیزار می‌کنین. این دوره و زمونه کی رو بند می‌گذاره که می‌خواین من و بچه‌هارو مجبور به این کار کنین؟

مرگش اگرچه رنجمان می‌دهد و امکانات زیادی را ازمان می‌گیرد، ولی امکانات جدیدی را برایمان فراهم می‌آورد. ماترك زیادی برایمان باقی گذاشته است: چند باب دکان و يك خانه که در آن سکونت داریم و خانه‌ای دیگر که در اجاره است.

مادرم و عمویم، حاجی نصرالله، در خانه می‌نشینند و از بزرگی

و کرامت پدرم نزد کسانی که برای تسلیت می آیند، سخن می گویند. گاه گاه پسر عمویم، دکتر فتحی، هم به جمع شان اضافه می شود. دکتر فتحی تحصیلاتش را در فرنگ به پایان برده است. پدر دکتر چند پارچه آبادی داشت. دو سالی از فوتش می گذرد. دکتر فتحی پزشک عمومی است و به دلیل چهره دلپذیرش، بین زنها کلی طرفدار دارد. مطبش را اکثراً زنهای زشت و زیبای مقامات پر می کنند.

زن حاجی نصرالله مرده است. می گویند عمویم به دلایلی نمی تواند بچه دار شود. توی سرای حاج مرتضی، حجره دارد و بروبیای فراوان. در مسائل فقهی، بخصوص در امر خرید و فروش، از اطلاعات زیادی برخوردار است و در بازار، سلف می خرد. پس از مرگ پدرم، تا حدی اختیار زندگی مان به دست «عموجان» افتاده است. خوشبختانه او فرصت ندارد که همیشه روز و شبش را با ما بگذرانند. همین امر باعث می شود که در خانه راحت تر نفس بکشیم. مادرم کمتر از دیگران رو می گیرد. خواهرانم گویا قصد دارند در صورتی که عموجان اجازه دهد، چادر را کنار بگذارند و «کشف حجاب» کنند. خلاصی مان را همگی لمس می کنیم. اکثر اوقات زمزمه آواز خواهرانم را می شنوم. مادرم بی محابا، صدای رادیو را بلند می کند و به ترانه های آن گوش می دهد. از چهره اش می توانم به لذت درونی اش پی ببرم. فاطمه که اکنون هجده سال دارد، کم و بیش دستی به سر و صورت می برد و برای دکتر فتحی پشت چشم نازک می کند و با عشوه نارسای او را «عمو دکتر» خطاب می کند. دکتر فتحی هم گاه، نظر لطفی به او می افکند.

## (۷)

تعطیلات تابستانی جالبی است. همه سر حالیم. مشهدی حسن بقال که اوائل مجله و روزنامه کرایه می داد، اکنون مدتی است تعدادی کتاب هم آورده است. مغازه دار عجیبی است. همه چیز می فروشد. کرایه دادن کتاب آخرین کله تجارتی اوست؛ کتابهایی که دوباره

صحافی شده است. از کتابهایی نظیر «شبزنده‌داران» و «قصر سیاه» نوشته امیر عشیری شروع و به کتابهایی مانند «تلخ و شیرین»، «یکی بود، یکی نبود»، «صحرای محشر» جمالزاده یا «بوف کور» هدایت و «عنتری که لوطیش مرده بود» چوبک ختم می‌شود.

یک روز کتابی به نام - شاید - «فرار» یا چیزی شبیه به این از نادعلی همدانی به دستم می‌رسد. کتاب خطرناکی است؛ قصه عاشقانه‌ای در تأیید فرقه دموکرات آذربایجان. جالب و خواندنی است. ندانسته از موضوع شبه حماسی کتاب خوشم آمده است. بخصوص صحنه فرار عاشق و معشوق به شوروی، به وسیله شنا از رودخانه ارس. بقیه وقتم به سینما رفتن می‌گذرد: دنیای وسیع و دلپذیری مقابلم گسترده شده است.

خواهرانم را مثل پرندگان آزاد می‌بینم. چهره‌شان سرشار از نشاط است. مجله و کتاب دنیای این دو را هم پر کرده است.

اواسط مرداد ماه است که در خیابان به فریدون برمی‌خورم. از مرگ پدرم مطلع است. تسلیتم می‌دهد و می‌گوید:

- آگه بخوای می‌تونم با پدرم قرار بذارم که فردا پیشش بیایی.
- پیش پدرت؟ برای چی؟
- خودت می‌خواستی راجع به حزب توده و این حرفها سؤال کنی.
- آها، آره. باشه قرار بذار.
- منزل مارو که بلدی؟ ساعت پنج بعد از ظهر بیا. با پدرم برای همین ساعت قرار می‌ذارم.
- باشه. حتماً می‌آم.

حوصله چنین نشستی را ندارم. اصلاً یادم نیست که چه سؤالاتی برایم مطرح بوده است. ولی راهی ندارم. خجالت می‌کشم به محبت فریدون جواب رد بدهم. بی‌حوصله به خانه می‌روم. چه کنم؟ اگر نروم - مثلاً به بهانه بیماری و یا مسافرت یا پیدا نکردن آدرس - چه

می‌شود؟ بروم چه بگویم؟ به من چه که حزب توده یعنی چه؟ يك وقتی کنجکاو بودم ولی حالا... اصلاً حوصله دانستن چنین مسائلی را ندارم.

### (۸)

پدر فریدون مردی است سپید موی با چهره استخوانی و رنج کشیده و بسیار مهربان. لبخند صمیمانه‌ای کنج لبانش نشسته است که هنگام صحبت کردن نیز از لبانش دور نمی‌شود. قدش متوسط است و اندامش لاغر. سیگار را با سیگار روشن می‌کند. بسیار ساده سخن می‌گوید و حالت آموزگارانه‌اش را در پشت صورتک دوستانه‌اش پنهان می‌کند. رفتارش طوری است که فکر می‌کنم، از نظر سنی چندان فاصله‌ای با او ندارم. جالب اینجاست که چنین برخوردی را نه تنها با من، بلکه با فریدون پسرش هم دارد. همان اولین لحظه برخوردم با او، احساس می‌کنم خلع سلاحم و اعتماد فراوانی به او دارم. دقیقاً تحت تاثیر شخصیتش واقع شده‌ام.

از روی میز شیشه‌ای کوتاه وسط اتاق، خوشه‌ای انگور یا قوتی برمی‌دارد و دوباره روی مبل مقابل من می‌نشیند:

— فریدون راجع به جنابعالی با من صحبت کرد. می‌دونین چیه آقای فتحی، من حاضرم به سوالاتتون جواب بدم، اما می‌ترسم با بازگو کردن حرفهای من در جای دیگر، برای شما گرفتاری پیش بیاد. برای همین می‌خواستم قبل از صحبت، از حضورتون خواهش کنم که از این ملاقات و احتمالاً ملاقاتهای بعدی با کسی حرفی نزنین. — حتماً آقای نسیمی، قول می‌دم.

— خب، حالا می‌تونیم شروع کنیم. بهتره صحبت در مورد خدا و مذهب و این حرفهارو بذاریم برای بعد و اول از همه، راجع به حکومت مورد اعتقادمون صحبت کنیم. خیلی ساده بگم، ما معتقدیم هیچ‌کس حق نداره بیش از ارزش کارش درآمد داشته باشه، این معنی نداره که کسی به عنوان کارخانه‌دار و یا مالک و یا هر چیزی

شبيه به اين، كار ديگرون رو بخره و حداقل بخور و نميري به اون كسانى بده كه درآمد واقعي مال اونهاست و يا مال اونها بايد باشه. ما مي گوييم اول بايد حكومتي به وجود بياد كه به هر كسي به اندازه ارزش كارش حقوق بده و وقتي اين شرايط جا افتاد و فرهنگ اين اندیشه اقتصادي پا گرفت، به هر كسي بايد به اندازه نيازش داده بشه. يك چنين نظمي و يك چنين حكومتي، زماني شكل مي گيره كه قدرت به دست كارگران صنعتي بيفته. و زماني اين اتفاق مي افته كه اين كارگران به كمك ساير كارگران و نيز به كمك كشاورزان و خرده سرمايه داران، مثل كارمندها و مغازه دارها، انقلاب كنن.

آقاي نسيمي دور برداشته است. كمي از حرفهايش را مي فهمم، ولي بيشتري از طرز حرف زدنش و از اينكه مرا «جنابعالی» مي خواند و براي ارزش يك «مرد» را قائل است، خوشم مي آيد. آقاي نسيمي همچنان سخن مي راند و من بعضي از كلمات و يا اسامي را بدون اينكه بفهمم چيستند و يا كيستند، مي شنوم و تصديق مي كنم: اينكه ماركس چه گفت، انگلس چه حرفي زد، و لنين چه كرد، مانيفست براي چه نوشته شد و...

آقاي نسيمي دو سه ساعتی صحبت مي كند و من تنها با اشارات ساختگي حاكي از تعجب و يا تصديق، او را همراهي مي كنم. - مثل اينكه زياد حرف زدم، اگر بخوايم چيزي بفهميم، بايد بخوانيم، شما هم بايد كتاب بخونيد تا بدونيد و از بين عقايد و اندیشه هاي مختلف بهترينشان را انتخاب كنيد. كتابي در اختيارتون مي گذارم. توجه كنيد پنهاني بخونيدش و براي من حتماً پشش بيارين تا درمورد اون باهم صحبت كنيم.

كتاب بدون جلدی را به دستم مي سپارد و تأكيد مي كند كه از چشم همه پنهانش دارم. بالاي همه صفحات كتاب نوشته شده است:

«جامعه شناسی».

## (۹)

کتاب «جامعه‌شناسی» را دوبار می‌خوانم. اگرچه به زبان ساده‌ای نوشته شده است، ولی من کم می‌فهمم. کتاب از اختلاف پرورش افراد شروع می‌کند و جامعه را صد در صد در ساخت اختصاصات افراد مؤثر می‌گیرد و بعد در باره اینکه پدران و اجدادمان چگونه زندگی می‌کردند و بعد دربارهٔ قانون سخن می‌گوید. این جمله زیبای نقل شده از يك فرانسوی، فراموش نمی‌شود:

«حق در اول معلول زور بود و علت قانون، ولی بعداً خود او معلول قانون گردید.»

کتاب از این پس به شناساندن مبارزات کارگران مبادرت می‌کند و از شورش گلا دیاتورها و بعد دربارهٔ شورش اسپارتاکوس سخن می‌راند.

تغییرات جبری نظام اجتماعی و سخن از چگونگی تغییر نظام برده‌داری به سرواژ و بعد فئودالیسم، بورژوازی و سرانجام سوسیالیسم، موضوعات دیگر کتاب را تشکیل داده است. طی بیان این مطالب، مسائل بسیاری در شناخت علت انقلاب صنعتی، انقلاب کبیر فرانسه و کمون پاریس نیز عرضه شده است.

## (۱۰)

ملاقات دوم من با آقای نسیمی پانزده روز بعد از نشست اول انجام می‌پذیرد:

— کتاب رو خوندین؟ پسندیدین؟ یکی از بهترین کتابهای شناخت جامعه است. دیدین که چطور مبارزه بین طبقات مختلف اجتماعی، نظام يك کشور رو عوض می‌کنه و جامعه رو جبراً به طرف جلو می‌بره؟  
— دو بار کتاب رو خوندم. خیلی چیزها فهمیدم، ولی به نظر من، عیب کتاب این بود که راجع به نظام اجتماعی و تغییرات اون، در کشورهای دیگه مثل فرانسه و اسپانیا و روسیه، اطلاعات بیشتری

به خواننده می‌ده تا ایران. مثلاً راجع به واسالها و سینیورها حرفای زیادی داشت و همینطور در مورد نظام سرواژ. ولی در مورد خانهای ایران هیچی نگفته. نمی‌دونم نویسنده اطلاعاتش در این مورد کم بوده و یا اینکه ضرورت نداشته که این مسائل رو با توجه به جامعه ایران بنویسه؟

— فکر می‌کنم می‌خوانین بگین که کتاب ترجمه است، ولی روتون نمی‌شه. بله؟

به هیچ‌وجه چنین منظوری ندارم. اصلاً چندان فرقی بین ترجمه و تألیف يك كتاب قائل نیستم. اظهار لحيه قبلی من، تنها برای ابراز عقیده است. ولی پرسش آقای نسیمی مرا راحت می‌کند: — بله، منظورم همین بود.

— شاید قاسمی در تألیف این کتاب از کتابهای خارجی استفاده زیادی برده باشه، ولی علت مبنا قرار نگرفتن جامعه ایران، برای نوشتن کتاب رو باید در عدم وجود اطلاعات و آمار دقیق جستجو کرد. این بار آقای نسیمی حرف زیادی برای گفتن ندارد و تنها دادن کتاب دیگری با نام «اصول علم اقتصاد» نوشته نوشین را به من، کافی می‌بیند.

### (۱۱)

آلوده آقای نسیمی و کتابهای او شده‌ام و ترك هردوشان برایم غیر ممکن شده است. «الفبای مبارزه» نوشته احسان طبری، «اصول مقدماتی فلسفه» نوشته ژرژ پلیتسر و... همگی مرا گرفتار خود کرده‌اند. مطالب تشریحی آقای نسیمی نیز به فکر و شناخت من می‌افزاید.

آقای نسیمی در فاصله خواندن این کتب، رمانهایی از گورکی مانند «مادر»، «قصه‌های ایتالیا»، «توفان» و نیز قصه‌هایی از شچدرین را در اختیارم می‌گذارد و مرا بیشتر از گذشته، با کتاب پیوند می‌زند. کم‌کم با آثار هوگو، داستایوسکی، تولستوی، بالزاک، دیکنز، و... آشنا می‌شوم.



هرچه می‌گذرد خودم را آگاه‌تر می‌بینم و آقای نسیمی هم به این آگاهی می‌افزاید. هنگامی که آخرین امتحان سال ششم طبیعی پایان می‌گیرد، دو سال پربار از حادثهٔ آشنایی من با آقای نسیمی گذشته است. من دیگر يك توده‌ای کمونیست هستم و بسادگی می‌توانم در زمان ضرورت، اصطلاحاتی نظیر هژمونی، پلمیک، آنتاگونیسم، دیالکتیک، بلشویسم، تروتسکیسم را به‌کار گیرم. اکنون می‌دانم که پنج‌تن کمونیسم عبارتند از: مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو. فحش به تروتسکی در بحث‌های سیاسی از وسایل اصلی ابراز عقیده است، چرا که تئوری فاسد انقلاب مسلسل را عنوان کرد. بوخارین خائن است، چون که استالین اینگونه گفت و برای همین هم بوخارین اعدام شد. جملاتی از مارکس و لنین را حفظ کرده‌ام و در زمان ضرورت، به کارشان می‌گیرم. تئوریهای این دو برایم حکم برهان قاطع را دارد.

حال می‌دانم که «کمینترن» چیست و فرقی با «کمینفرم» کدام است. «ساوخوز» و «سالخوز» را می‌شناسم و می‌دانم که «سویت» و یا «دوما» چه معنی می‌دهد. خلیل ملکی را خائن می‌دانم، چرا که با عده‌ای نظیر آل‌احمد و انور خامه‌ای و... از حزب توده انشعاب کرده‌اند. حزب توده را حزب طراز نوین طبقهٔ کارگر می‌شناسم. صدای رادیو مسکو شوق و شور عجیبی را در من برمی‌انگیزد. مطالب ماهنامه‌های قدیمی «مردم» را می‌بلعم. می‌دانم که رادمنش دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب توده است. با نامهای کیانوری، احسان طبری، ایرج اسکندری، فروتن، کشاورز و... آشنا شده‌ام و نیز با مبارزات ایشان که آقای نسیمی شرح مبسوطی در این مورد داده است. احسان طبری تجسم آرزوهای سیاسی‌ام شده و فضل و معرفتش را دور از دسترس سایر انسانها می‌بینم. در ذهنم او برتر از همه است.

– آقای نسیمی، طبری‌رو می‌شناسین؟  
– از دور، تئوریسین حزبه و بزرگترین اندیشمند ایران. حتی

در مورد مسائل غیر حزبی هم دانش و اطلاعات فراوانی داره.

– حالا کجاست؟

– قبلا مسکو بود، ولی حالا گویا در کوباست و مشاور فیدل کاستروه.

– هیچوقت اونو دیده‌ین؟

– بله، قبل از سال ۱۳۲۷، در کنگره نویسندگان. خوش قیافه بود و بلندقد. بسیار قشنگ صحبت می‌کرد. از همه کسانی که پاسخگو بودند، مسلط‌تر بود. یکبار هم که در يك میتینگ حزبی سخنرانی داشت، دیدمش.

## «فصل دوم»

(۱)

عموجان نصرالله در سن پنجاه سالگی با دختر میرزای خود ازدواج کرده است. می‌گویند - و مادرم بیش از همه و با تأسف دائم تکرار می‌کند - که «حیف منیر»، که «چرا گل به این خوشگلی را پرپر کردند؟» می‌گویند منیر، همسر تازه عموجان نصرالله، دیپلمه است. در مدت دو سالی که سرگرم مطالعه و فراگیری فلسفه مادی و مارکسیسم حزب توده هستم، خواهرم فاطمه به عقد و ازدواج ناصر، پسردائی‌ام درمی‌آید. ناصر وکیل عدلیه است. سابقه سیاسی دارد و چند ماهی به دلیل حمایت و هواداری از جبهه ملی و دکتر مصدق، در زندان به سر برده است. تا سال ۱۳۳۸ که تحصیلاتش پایان پذیرفت، جزو اعضای فعال جبهه ملی در تشکیلات دانشگاه بود. پدرش سرهنگ مصلح را به دلیل فعالیت‌های ممنوعه فرزند، بازنشسته کرده‌اند. ناصر جوان فهمیده و پخته‌ای است. ده سالی از من بزرگتر است. کمتر فرصت شده که به بحث پرداخته باشیم. این اواخر که کتاب «پسیکولوژی» دکتر ارانی را در دستم دید، فهمید که به حزب توده گرایش دارم. البته من کتاب را طوری به دست گرفته بودم که او پشت جلدش را بتواند بخواند. پس از شناخت تمایلات سیاسی‌ام،

سعی می‌کند در سخنانش به طریقی حزب توده را مورد سؤال قرار دهد.

عموجان مراسم ازدواجش را بی‌سروصدا برگزار کرده است. چون به عطوفتهای فامیلی بی‌اعتناست، پس از ازدواج، تنها یکبار آنهم تعدادی از زنهای فامیل به دیدن عروس رفتند و بقیه در این خصوص چندان وظیفه‌ای برای خود قائل نیستند. از بستگان، تنها مادر دکتر فتحی است که برای شب پنجشنبه همه فامیل را به شام دعوت کرده است تا «عروس و داماد» را پاگشا کند. مادر دکتر فتحی که در زمان حیات شوهرش بروبیای فراوانی داشته است، اکنون هم سعی دارد يك سر و گردن بالاتر از زنهای فامیل نشان داده شود. مهمانی می‌دهد، هنگام سخن گفتن کلمات قلمبه سلمبه به کار می‌برد و می‌کوشد مطالبی عنوان کند که تفاوت او را با دیگران از جهت دارایی، بنمایاند. مباحثات و فخرفروشی همه زندگی اوست.

## (۲)

ساعت هشت شب است. من و مادرم به اتاق پذیرایی دکتر فتحی راهنمایی می‌شویم. همه جمعند. زن عموجان با همه تفاخر ممکن، روی کاناپه نشسته است؛ عموجان نصرالله و منیر خانم در کنارش. روی سایر مبلمان و صندلی‌ها، ناصر و دو خواهرم که قبل از ما رفته بودند، به اضافه دکتر فتحی و خواهر و شوهر خواهرش و سرهنگ مصلح.

خواهر دکتر فتحی زن زیبایی است که در سن ۱۶ سالگی به عقد یکی از همکاران دکتر درآمده و دو سالی از من کوچکتر است. یکسال بیشتر از ازدواجش نمی‌گذرد. شوهرش مردی است بدله‌گو که مصاحبت با او دلپذیر است. سیما همه زندگی‌اش رعایت مد است و شیک‌پوشی. از آخرین تغییرات مد در اروپا باخبر است. با همه

مهربانی، مصاحب غیر قابل تحملی است. سخن گفتن، حرکات دست، طرز راه رفتن، نگاه کردن، همه و همه حساب شده است و تمرینی. گویا در همه زندگی‌اش، جز سلمانی و لباس، چیز دیگری معتبر نیست. سیما هیچوقت برایم جدی نبوده و نیست. شوهرش اهل موسیقی است و گاه با نواختن ویلن حالی به مجلس دوستان می‌بخشد؛ که تنها یکبارش را من دیده‌ام. خوب پول درمی‌آورد و همین، به عشق و علاقه سیما به او افزوده است.

سرهنگ مصلح عاقله مردی است چاق و کوتاه. با تحکم سخن می‌گوید، ولی کلامش بوی سادگی می‌دهد.

دکتر فتحی جوان خوش سیما و بلند قدی است. به مادرش احترام فراوانی می‌گذارد. می‌توان با توجه به طرز کلام دکتر، به دروغین بودن این احترام پی برد. می‌گویند همسر سرلشکر فراز، معاون تدارکات ارتش، او را در بند خود گرفته است و ماشین بنز آجری رنگ دکتر هم هدیه اوست.

ورود ما موجب می‌شود که همگی به احترام مادرم از جا برخیزند، بجز «خانم بزرگ»، مادر دکتر فتحی. تعارفات معموله شروع می‌شود. دکتر فتحی رو به من می‌گوید:

— خب حسن آقا، شنیده‌م در رشته فیزیک قبول شدین؟ تبریک می‌گم، رشته خوبیه، امیدوارم موفق باشین.  
— متشکرم.

— چه وقت باید ثبت‌نام کنین؟

— نمی‌دونم، اصلا معلوم نیست ثبت‌نام بکنم. هنوز برای رفتن به دانشگاه تصمیم نگرفته‌م.

این سخنان را بیشتر برای ابراز وجود می‌گویم. قصد دارم با بیان عقیده‌ای خلاف معمول، نظر دیگران را به خودم جلب کنم. هنوز آخرین کلام را نگفته‌ام که صدای «وای» ظریف و گوشنوازی مرا متوجه صاحب صدا می‌کند. منیر با دو چشم سیاهش، در حالیکه دو

طرف چادرش را باز گذاشته است، نگاهم می‌کند.  
- مثل اینکه تعجب کردید؟ موضوع مهمی نیست. ضرورتی  
ندیدم که خودمو برای رفتن به دانشگاه آماده کنم. اصلا اینهمه  
جوونهایی که تحصیلاتشون رو تموم کرده‌ن، چه گلی به سر مردم  
زده‌ن که من بز نم؟

- نمی‌دونم منظورتون چیه. ولی فکر می‌کنم برای هر کسی که  
امکاناتش اجازه بده، ضرورت داره تحصیل کنه تا هم فرهنگ  
اجتماعی خودشو بالا ببره و هم وسیله‌ای بشه برای بالا بردن فرهنگ  
همون مردم بدبختی که منظور نظر شماست.

- مردم بدبخت قبل از هرچیز به نان محتاجن. شکم گرسنه  
فرهنگ نمی‌شناسه. این حرفها برخاسته از اندیشه خرده بورژوازی  
است که متأسفانه همه به خاطر پایگاه طبقاتی مون اسیرش هستیم.  
ناصر با لبخندی دوستانه می‌گوید:

- حسن جان، رفتن یا نرفتن تو به دانشگاه، اینهمه به شعار  
احتیاج نداره. وانگهی، همانطور که خانم فرمودن، فرهنگ پایه  
همه چیزه. جامعه‌ای که فرهنگ اجتماعیش بالا بره، خودش می‌دونه  
که چه جوری حقش رو بگیره، اونوقت نیازی نداره که من و تو براش  
شعار بدیم و یا مثل حزب توده در جستجوی این موضوع باشیم که  
به جاشون حرف بزیم و یا به نمایندگی از جانب اونها، حکومت کنیم.  
- حزب توده هیچوقت اینکار رو نکرد. حزب توده با شعارهای  
مناسب همیشه خواست که مردم علت فقرشون رو بفهمن و بفهمن که  
یک عده سرمایه‌دار هستند که برای حفظ منافعشون، زندگی اونهارو  
پایین نگه می‌دارن. نان برای همه، فرهنگ برای همه، بهداشت  
برای همه، اینا شعار حزب توده بوده و هست. یعنی اینکه همه چیز  
در انحصار یک عده بخصوص نباشه. همه بتونن از همه چیز استفاده  
کنن.

- باز همون شعارهای بی‌محتوا. باز همون حرفهای قشنگ فریب  
دهنده! متأسفانه حزب توده در سالهای ۳۰ تا ۳۲ هم همین فریادهارو

کشید و اربابش شوروی هم که خودشو کبابه کش مبارزات آزادیبخش ملت‌ها می‌دونه، رفیق دزد شد و شریک قافله، هم سادچیکفرو برای مذاکره با دکتر مصدق به ایران فرستاد و هم کودتا و بعد حکومت کودتایی رو با عملکردش تأیید کرد. به کودتا اعتراضی نکرد و طلای پشتوانه رو با تشریفات تحویل دولت زاهدی داد. اصلاً مگه حزب توده از این بالاتر هم می‌تونست خیانتی بکنه که در ۲۵ مرداد، همان وقتی که حکومت ملی دکتر مصدق به آرامش نیاز داشت، شعار حکومت دموکراتیک خلق می‌داد؟

– ناصر خان، متأسفانه شما خیلی بی‌رحمانه به حزب توده می‌تازین. حزبی که در تاریخ مبارزاتش چهره‌هایی مثل سرهنگ سیامک، سرهنگ مبشری و دیگران رو به جامعه عرضه کرده. حزبی که در دامنش خسرو روزبه رو پرورش داده، چطور می‌تونه خائن باشه؟

– این حرف شما مثل اینه که ما نازیسم و هیتلر رو به خاطر جانبازی جوانهای هیتلری و نازیست در جنگ دوم جهانی، تأیید کنیم. ما وقتی که راجع به حزب توده حرف می‌زنیم، عملکرد رهبریش و کل حرکت حزب مورد نظرمونه، نه مبارزه عضو ساده و یا کادر نظامی که خود اون‌ها هم فریب رهبری حزب رو خورده‌ن. حرفی برای گفتن ندارم. نمی‌دانم چطور حرفهایش را رد کنم. منیر در حالیکه عموجان نصرالله با تعجب به او چشم دوخته است، می‌گوید:

– من چندان اطلاعی از حزب توده ندارم، ضمن اینکه از نظر عاطفی علاقه زیادی به دکتر مصدق دارم، ولی معتقدم برای اظهار نظر در مورد حزب توده، باید تاریخ این حزب رو دقیقاً مطالعه کرد. نه شما آقای مصلح و نه شما حسن جان، فکر نمی‌کنم دقیقاً اونچهره رو که گذشته به خاطر داشته باشین و تا بحال هم کتاب بی‌غرضی در مورد این مسائل چاپ نشده که بتونه راهنما باشه.

ناصر عینکش را از چشم برمی‌دارد و شروع می‌کند به پاك کردن شیشه‌های آن:

— مثل اینکه سوءتفاهم شده. من در بیست و هشت مرداد سال ۳۲، هجده سالم بود و همه چیز رو به یاد دارم. مگه چند سال از اون حوادث گذشته؟ فقط ۹ سال.

— اونوقت به چه حزبی اعتقاد داشتین؟ اصلا طرفدار حزبی هم بودین؟

— بله، همون وقت هم عضو جبهه ملی بودم. البته عضو حزب ایران که یکی از احزاب وابسته به جبهه ملی است.

— شما که حوادث سالهای ۳۰ تا ۳۲ رو از پشت عینك جبهه ملی می‌بینین، چطور می‌تونین بدون غرض در مورد حزب توده قضاوت کنین؟ قضاوت حسن‌جان رو هم که با این تعصب از حزب توده حرف می‌زنه، منطقی نمی‌دونم. باید فارغ از تعصب حزبی و یا گروهی راجع به «تاریخ» قضاوت کرد.

از اینکه مرا «حسن جان» می‌خوانند، خوشم نمی‌آید. احساس می‌کنم کوچک شده‌ام. دکتر فتحی که تاکنون سخنی نگفته، بادی به غیغب می‌اندازد و با تمسخر می‌گوید:

— بابا ول کنین. يك عمره که همین بحث‌های بی سروته‌رو ادامه می‌دیم، در حالیکه کشورهای غربی دارن فشار و تسخیر می‌کنن و چهار اسبه به طرف تمدن می‌تازن، زحمت می‌کشن و اختراع می‌کنن تا خوشبخت‌تر و آسوده‌تر زندگی کنن. ولی ما چی؟ هی بحث می‌کنیم و به جای کار و زحمت، شعار می‌دیم و حرف می‌زنیم. يك وقت تمام هم و غم ما این می‌شه بشینیم و بحث کنیم که سعدی بهتره یا حافظ و یا اینکه آیا خیام عرق‌رو با آبدوغ‌خیار می‌خورده یا با کلم‌ترشی! حالا هم همه مجالس‌رو بحث در مورد حزب توده و جبهه ملی و مصدق در اختیار گرفته. بیاییم يك ذره از مردم اروپا و آمریکا یاد بگیریم که چطور باید زندگی کرد.

ناصر طاقت نمی‌آورد، براق می‌شود و می‌گوید:



– دیزرائیلی گفته بود که: «تمدن اروپا راحتی رو با خوشبختی اشتباه گرفته.»، ولی شما آقای دکتر، از این هم پرت تر با مسأله برخورد می‌کنین. شما تکنیک رو با فرهنگ و بالمآل، خوشبختی اشتباه گرفته این. اینکه ماتحت جان گلن رو آتش می‌زنن و اونو می‌فرستن دور کره زمین، نه دلیل برتری فرهنگی و انسانی یک کشوره و نه حجتی بر حقانیتش. برین، آقای دکتر، و ببینین در تاریخ، همین مردم متمدن و خوشبخت چه کرده‌اند؟ و هم‌اکنون چه می‌کنند؟ کشور الجزایر نمونه عملکرد فرانسه است؛ فرانسه‌ای که مهد تمدن اروپا می‌شناسنش. کره و ویتنام، ویتترین تمدن آمریکا هستن. گینه و موزامبیک نقش انسانی پرتقال رو نمایش می‌دن و خیلی جاهای دیگه ... کنگوی بلژیک و ... در مورد انگلیس هم که فکر نمی‌کنم لازم باشه نمونه‌ای ارائه کنم.

من از موقعیت استفاده می‌کنم:

– شما راست می‌گین، ضمن اینکه اختصاصات انسانی یک کشور سوسیالیستی مثل اتحاد جماهیر شوروی، اینجا معلوم می‌شه. هیچوقت یک چنین عملکردی رو از شوروی نمی‌بینین.

– شوروی؟! علاوه بر عملکرد غیر انسانی در سراسر اروپای شرقی، بخصوص مجارستان، همینطور یمن و بعضی از کشورهای دیگه، حتی ایران، باید از عملکرد و جنایتهای استالین صحبت کرد که به اندازه کافی انسانیت سوسیالیسمش رو به نمایش گذاشته.

منیر با لبخندی لطیف به ناصر می‌گوید:

– ولی باز هم شوروی بیشتر قابل تأییده. برتراند راسل فیلسوف انگلیسی می‌گه که: «اگرچه زندگی تنهای خودم را در آمریکا به زندگی در شوروی ترجیح می‌دهم، ولی برای ملت انگلیس حکومتی مثل شوروی را به حکومتی مثل آمریکا ترجیح می‌دانم.»

نگاهم را از چهره منیر به آرامی به طرف ناصر برمی‌گردانم و

می‌گویم:

– شما عملکرد انقلابی استالین رو کشتار می‌گین. بارها در گذشته هم این حرف رو تکرار کرده‌ین. ولی باید بدونین که همه سیاستهای استالین برای رفاه ملتش بود و استقرار سوسیالیسم. به قول ژان پل سارتر، «وقتی پای نجات انسانها در میان باشد، هیچ چیز ممنوع نیست.»

– خب، این حرف به نوعی، توجیه اندیشه‌های ماکیاولیستی است. دکتر فتحی درحالیکه رنگش به سرخی می‌گراید، به تندی می‌گوید:  
– کارهای شما جوونمایی که خودتون رو سیاسی می‌دونین، جالبه، از يك طرف در مورد اروپا و آمریکا پیف پیف می‌کنین و از طرف دیگه، برای اثبات حرفهاتون همه‌ش از فلاسفه و اندیشمندان اونجاها شاهد مثال می‌آرین. اگه خیلی ملی هستین و اون کشورهارو قبول ندارین، بهتره از مصدق، کاشانی، رادمنش و یا از ابن سینا و ملا-صدرا مثال بیارین؛ البته می‌دونم که نمی‌تونین. برای اینکه اونها مطلبی که ارزش بازگوکردن داشته باشه، ندارن. من همون فکری رو دارم که شما دارین، با این تفاوت که شما جرأت و جسارت ابرازش رو ندارین.

ناصر دهانش را باز می‌کند. قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، با دست اشاره می‌کنم که ساکت بماند. دلم می‌خواهد من پاسخ دکتر فتحی را بدهم. بالاخره یکروز باید بفهمد که حسن، پسر بچه چند سال پیش نیست و از این به بعد باید با احتیاط بیشتری حرف بزند و مانند گذشته فکر نکند که دکتر بودن به او حق می‌دهد که درباره همه مسائل خود را کاملا آگاه بداند. خودم را جمع می‌کنم، پای راستم را که شروع به لرزیدن کرده است، روی پای چپ می‌گذارم و می‌گویم:

– ببینین آقای دکتر، دانشمند و فیلسوف متعلق به يك کشور نیست، همانطور که متعلق به حکومت کشور متبوع هم نیست. شاهد مثال ما از چه افرادی بود؟ همه کسانی که عقایدشون رو عرضه

کردیم، با حکومت‌هاشون در مبارزه‌ان. سارتر و کامو هر دو از نویسندگان مبارز فرانسه هستن، دیزرائیلی رهبر حزب کارگر انگلستان در نهایت حرکت سوسیالیستیش بود همینطور راسل. حرف شما مثل اینه که بگیم چون آمریکا از الکل استفاده می‌کنه و الکل کشف محمد زکریای رازی‌ست، پس آمریکا حق نداره به قول شما راجع به ایران پیف پیف کنه. اینجا اعتبار کشف يك دانشمند مطرحه، نه اعتبار حکومت کشور اون دانشمند. ثانیاً شما طوری گفتید «جوونهای سیاسی» که بوی تمسخر و تحقیر از اون استشمام می‌شد. ولی باید بپذیرید که سیاست غیر از مبارزه برای رسیدن به رفاه برای انسانها نیست. الان در هنگامه‌ای هستیم که بودن مترادف است با مبارزه کردن. در گذشته، دکارت فریاد می‌زد: «من فکر می‌کنم، پس هستم.» اما امروزه، فلاسفه تنها فکر کردن رو دلیل بودن نمی‌دونن. به همین دلیل که کامو می‌گه: «من فریاد می‌زنم، پس من هستم.» و یا می‌گه: «ما طغیان می‌کنیم، پس ما هستیم.» باز هم اون می‌گه: «تنها يك کار مفید وجود دارد: دوباره ساختن انسان و زمین.» برای دوباره سازی این همه، انقلاب لازمه؛ این سیاسته که می‌شناسونه و انسانهارو برای انقلاب می‌سازه. انقلاب تخریب می‌کنه و بر روی خرابه‌های گذشته غیر انسانی، انسانیت و رفاه همه انسانهارو بنا می‌کنه. باز تأکید می‌کنم فلاسفه‌ای که ما از اونها نقل قول می‌آریم، انسانهای مبارز این قرن هستن، نه دست‌نشانده حکومتهای استعماری. جان انسانها، تفکرات انسانها و بالاخره هرچه که رنگ و بوی انسانی داره، مورد حمایت اونهاست. زمانی فرانسیس بیکن، بزرگترین فیلسوف قرن هفده، با همه دانش و معرفتش، مهربان و سلطنتی می‌شه و برای رسیدن به ثروت می‌دزده و بعد برای حفظ منافع خودش از همه جنایتهای دربار حمایت می‌کنه. ولی در این قرن، سارتر — با همه ایرادی که به فلسفه و تفکراتش گرفته می‌شه — حتی کلیسارو هم در خدمت مردم معتبر می‌دونه و اونچه

براش ارزش داره، انسانه: «من يك كليسا می‌شناسم و آن اجتماع مردم است.» سارتر از لحاظ فلسفی اعتقاد داره كه: «دنیا بی‌عدالتی است، و اگر قبولش کنی شريك جرم می‌شوی و اگر تغییرش دهی، دژخیم.» ولی او دژخیم شدن رو به شريك جرم شدن ترجیح می‌ده. سارتر كتاب «جنگ شکر در كوبا» رو می‌نویسه و یا راسل، لرد انگلیسی، به زندان می‌افته. بله آقای دكتر، ما سخن چنین انسان‌هایی رو بازگو می‌کنیم و هم‌زمان با اونها حكومت كشورهای متبوعشون رو استعمارگر، متجاوز، غاصب و غارتگر می‌خونیم.

دكتر فتحي در حالیکه سعی دارد خود را از سكوت مرعوب‌کننده‌ای كه پس از سخنان من ایجاد شده، نجات دهد، می‌گوید:

— حرفه‌اتون خیلی قشنگ بود، شما دچار تفكرات «انشایی» هستین، چرا كه «بر همه‌كس واضح و مبرهن است كه علم بالاتر است از ثروت و قلم برتر است از شمشیر.» اما در عمل، نه نویسندۀ این عقیده‌رو داره و نه شنونده يك چنین عقیده‌ای رو قبول داره. زندگی با شعار فرق داره. گویندگان به قول شما انسان كشورهای اروپایی اگه حرفها و اعتقاداتشون در حد شعار نیست، چرا نمی‌رن به جایی كه انسانها از اعتبار بیشتری برخوردارن؟ این ابراز عقیده‌ها شبیه كار اون مستشرق مسیحی است كه تازگی كتابش با نام «محمد پیغمبری كه از نو باید شناخت» ترجمه شده و به بازار اومده. معلوم نیست با اون همه تعریف از دین اسلام، چرا طرف‌خودش هنوز مسیحی باقی مونده. به هر حال، بهتره بحث رو اینجا خاتمه بدیم. ضمناً من با شما آقایون جوونها كار دارم. البته از عمو جان و آقای مصلح معذرت می‌خوام كه مدت کمی ایشون رو تنها می‌ذاریم.

ناصر گویا فهمیده است موضوع چیست؛ چون با رضایت خاطر برمی‌خیزد و مرا به بیرون دعوت می‌کند.

(۳)

دکتر فتحی لیوانهای مشروب را به دست من و ناصر و شوهر خواهرش می‌دهد و می‌گوید:

— بچه‌ها، بیایید بخوریم به سلامتی عموجان نصرالله که سر پیرانی خوب تیکه‌ای گیر آورده. واقعاً که خیلی جالبه. دیدین چقدر قشنگت صحبت می‌کرد؟ نمی‌دونم با این شعور چه جوری توی بغل این مرتیکه می‌خوابه؟

از این که دکتر فتحی مرا مطرح کرده و جزو مردها به حسابم آورده است، خوشحالم. با لذت فراوان، در حالیکه لیوان مشروب را به لب می‌برم، می‌گویم:

— از کجا معلومه که راضی باشه. حتماً عموجان با پول گولش زده.

— فرقی نداره. به هر حال شانس خوبی آورده. دختره آدم حساسیه. بعد مشتاقانه، به آرامی ادامه می‌دهد:

— چه چشمایی! این زن همون کسی است که می‌تونه شیخ‌صنعان دیگه‌ای رو هم به دام بکشه.

من حالت دفاعی می‌گیرم. از این حرف که بوی هیزی می‌دهد، خوشم نمی‌آید:

— به هر حال، زن عموی ماست و اون هم حتماً مارو از چشم يك زن عمو می‌بینه و فکر نمی‌کنم صحیح باشه مثل يك زن غریب باهاش برخورد کنیم.

دکتر فتحی جرعه‌ای می‌نوشد و می‌خندد:

— بابا ایوالله، می‌خواهی تنهایی بری شکار؟ دیدم چه جوری زن عمو جون بهت توجه پیدا کرده بود، حرفات رو تأیید می‌کرد، بهت لبخند می‌زد و... خب باشه، خیرش رو ببینی.

ناصر که معلوم است ناراحت شده، می‌گوید:

— آقای دکتر، این خانم، به قول حسن، زن عموی شماست و تازه به خانواده شما و ما وارد شده. زن هرجایی نیست که اینطوری باهاش برخورد می‌کنین. مگه گناه کرده که خوشگل و با شعوره؟ اگه

به حسن، بفرض، نگاهی کرده باشه، بیشتر به خاطر نزدیکی سنی است و احتمالاً شباهت در تفکرات و عقیده.

دکتر فتحی پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

— من زن شناسم! همونطور که شما آقای ناصرخان وقتی يك پرونده رو می‌بینین فوری می‌فهمین توش چه خبره، منم می‌دونم که در زنها چی می‌گذره. نگاه اون خانم به حسن، نگاه فلسفی نیست که به شباهت در تفکرات و این حرفها ارتباط داشته باشه. نگاه خواهشه، نگاه تمناست، نگاه طلبه، و نگاه قبول...

احساس می‌کنم در درونم، چیزی فرو می‌ریزد. نمی‌توانم خودم را باور کنم. در تصورات جدیدی غرق می‌شوم. دکتر فتحی باعث شده است که با چشم دیگری به منیر نگاه کنم. در ذهنم، منیر با تصورات جدیدی شکل می‌گیرد. در خودم فرو می‌روم. دکتر فتحی برای رفع شك سایر مهمانان، پایان این میخوارگی کوتاه را اعلام می‌دارد.

پیش دیگران برمی‌گردیم. نگاه سنگین همه را روی خودم احساس می‌کنم. حالت بدی پیدا کرده‌ام. تمام اعضای بدنم را زیادی می‌بینم. آرامشم به هم خورده است. اصلاً به خودم مطمئن نیستم. فکر می‌کنم چگونه بنشینم که منیر از من بدش نیاید. دلم می‌خواهد طوری دستهایم را حرکت بدهم که جالب باشد و بیشتر مورد توجه منیر قرار بگیرم. هر بار که بعمد و یا ناآگاه نگاهم با نگاه منیر برخورد می‌کند، به حال ضعف می‌افتم. خودم را باخته‌ام. مادرم را راضی می‌کنم که زودتر برخیزیم. هنگام خداحافظی، توان نگاه کردن به منیر را ندارم و در آن حالت خدا خدا می‌کنم که منیر و دیگران پی به حالت درونی‌ام نبرند.

#### (۴)

از مهمانی که برمی‌گردیم، تا مدت‌ها نمی‌توانم بخوابم. منیر زن رؤیاهایم شده است. عاشق منیر نیستم، ولی تجسم رؤیاهایم را در

چهره منیر می بینم. چهره منیر؟ شناخت دقیقی از چهره اش ندارم و آنچه که به عنوان «منیر» در تصوراتم جان می گیرد، دو چشم سیاه است با اندامی پنهان در چادری سیاه. فکرم از منیر و نگاهش شروع می شود و به همه وقایع دور و نزدیک می رسد، همه را پشت سر می گذارد و در آخر باز هم به منیر ختم می شود:

«حسن جان... جان رو با يك ظرافت خاصی می گفت. مثل اینکه لبخند هم می زد. اصلاً هر وقت نگاهش به طرف من بود، لبخند می زد. چرا؟ مسخره ام کرده؟ نه بابا، دکتر فتحی راست می گه، زن شناسه، اون که دیگه دروغ نمی گه. نه، اون هم می تونه مسخره ام کرده باشه... چه نگاهی! اصلاً مثل اینکه همه چهره منیر رو چشم تشکیل می ده. ای کاش منو دوست داشته باشه... ولی... حاجی نصرالله... دارم دیوونه می شم.»

## (۵)

چند شب و چند روز است که خودم را نمی شناسم. هر روز که می گذرد، رنجم بیشتر می شود. منیر همه زندگی ام شده است. وقایع هم گویا دست به دست هم داده اند تا بیشتر مرا بسوزانند. منیر می داند؟ نمی داند؟ هرچه هست، اوست که رنجم را تشدید می کند. با حرکاتش، با نگاهش، با تلفن های گاه و بیگاهی که به صغرا می کند. توی خانه ماندنی شده ام، به امید اینکه منیر سری به صغرا بزند و یا به مادرم تلفن کند و من گوشی را بردارم و او صغرا را بخواند... صغرا بهانه نیست؟

— منزل آقای فتحی؟

— بفرمایین.

— سلام، حسن جان.

— سلام. شما؟

— صدای منو نمی شناسین؟ منم، منیر.

— سه سلام. حالتون چطوره؟  
— اگه برای شما فرقی داره، باید بگم که چندان خوب نیستم.  
— ... خب ...

— هیچی ... قربونت، گوشی رو لطفاً بدین به صغرا.  
«سکوت بین «هیچی» و «قربونت» برای چی بود؟ قربونت؟ به  
بچه‌ها می‌گن. ولی نه، گفت: «اگه برای شما فرقی داره.» گله کرد  
که چرا حالش رو نمی‌پرسم. حتماً ناراحته که چرا بهش تلفن نمی-  
زنم. باید بهش بگم که چقدر دوستش دارم... ولی چطوری بگم؟ مگه  
می‌شه؟ دارم يك احمق کامل می‌شم. دو کلمه صحبت تلفنی و به  
اندازه يك عمر خیال‌پردازی؟»

\*

سرما می‌خورم. در منزل استراحت می‌کنم. غم در تمام وجودم  
می‌نشیند. تلفن را نزدیک رختخواب می‌گذارم؛ به این بهانه که  
قرار است یکی از دوستانم تلفن کند.  
— الو...  
— بله، سلام منیر خانم.

— سلام. چرا صداتون اینطوری شده؟  
— مریضم. حالم اصلاً خوب نیست.  
— چرا؟ چی شده؟

— سرما خورده‌ام. سرم درد می‌کنه و فکر می‌کنم تب هم داشته  
باشم.

— انشاءالله زودتر خوب می‌شی، عزیزم.  
«عزیزم؟» تمام وجودم آتش می‌گیرد. هستی‌ام بر باد می‌رود.  
«عزیزم! عزیزم!» صدها بار آهنگ دلپذیر صدایش را در ذهن تکرار  
می‌کنم. دلم می‌خواهد يك عمر گوشی تلفن را در دست داشته‌م و منیر  
همین يك کلمه را تکرار می‌کرد.

\*



به دیدن صفرا می‌آید. ولی حتی يك لحظه هم به اتاقی که من در آن هستم، سری نمی‌زند. طاقت نمی‌آورم. به بهانه‌ای به اتاقی که او و صفرا نشسته‌اند، می‌شتابم. فکر می‌کنم منیر هم در انتظار دیدن من است.

– سلام، منیر خانم.

– سلام آقا. حالتون چطوره؟

منتظر شنیدن پاسخ من نمی‌شود و به حرفهایش با صفرا ادامه می‌دهد. گویا من نیستم. نبودم. هیچوقت برایش مطرح نخواهم شد. منیر قصد جانم را کرده است؟

## (۶)

در خانه آقای نسیمی را پشت سرم می‌بندم. دستی به روی شکم می‌کشم تا از مخفی بودن کتابی که نیمی از آن را در داخل شلوارم فرو برده‌ام، مطمئن شوم. وارد خیابان پهلوی می‌شوم و به طرف بالا و رو به سوی سه راه شاه قدم برمی‌دارم. مقابل سینما مهتاب می‌ایستم. دو پله فاصله پیاده‌رو تا ویتترین عکسهای فیلم را با سرعت طی می‌کنم. «جسیکا با شرکت آنجی دیکسون». چند نفر دیگر هم مثل من در حال نگاه کردن به عکسهای فیلم هستند. دیدن عکسهای ویتترین را نیمه‌کاره‌ها می‌کنم. به سرعت قدمهایم می‌افزایم. سه راه شاه را پشت سر می‌گذارم. کنار قنادی پارك می‌ایستم. چقدر هوس خوردن نوشیدنی دارم. دودل و مردد، نگاهم را از قنادی به آن طرف خیابان می‌کشانم. دل در سینه‌ام فرو می‌ریزد. نه، اشتباه نمی‌کنم، منیر است. حس می‌کنم نیمی از وجودم از من جدا شده است و خود را به نزدیک منیر رسانده است و سعی دارد بقیه وجودم را با خود بکشاند. توان تصمیم ندارم. ناگهان عرض خیابان را طی می‌کنم و خودم را به آن طرف خیابان می‌رسانم. مطمئنم دعوتم را برای نشستن در کافه‌ای خواهد پذیرفت. مقابلش می‌رسم. از دیدنم جا

می خورد:

— او ه... سلام.

— سلام، منیر خانم. خرید بودین؟

چادر را از سر خوردن بازمی دارد و با کمی مکث می گوید:

— بله... خب...

نمی دانم چطور به صحبت ادامه بدهم و به چه زبانی از او دعوت

کنم. و امانده ام:

— خب... فرمودین خرید بودین؟

با تعجب نگاهم می کند:

— بله...

همچنان در مانده و مستأصل نگاهش می کنم. او هم ساکت به من

چشم دوخته است. بالاخره می گوید:

— خب... مزاحمتون نمی شم... خدا حافظ.

نگاه گنگم همچنان به اوست که با لبخندی از من جدا می شود؛

لبخندی که بیانگر حماقت من است؛ یا من اینطور فکر می کنم. چه

فرصتی! او هم با سکوتش آماده حرفی، دعوتی از طرف من بود. ولی

من؟ يك مرد بیچاره... بیچاره ترین مردها.

\*

چه راحت با من صحبت می کند. چه آسوده در تلفن نامم را بر

زبان می آورد. گاه اتفاق می افتد که حتی مدتی کنارم بنشیند و

صفحه ای از کتابی را که در دست من است، بخواند. نه رنگش

می پرد، نه خود را می بازد. نه حرکتی غیر منطقی انجام می دهد و نه

صدایش می لرزد. اما من؟ هم رنگم می پرد، هم خودم را می بازم، هم

حرکاتم غیر منطقی می شود و هم صدایم می لرزد.

(۷)

در منزل نشستیم. او آخر مهرماه است. مادرم زمزمه می کند.

— حسن جان، امروز برو سری به عموجان نصرالله بزن ببین،  
اگه اجاره مغازه‌ها و منزل رو وصول کرده، بگیر و بیار. اگه نمی-  
تونی خودم می‌رم.

— نه مادر، می‌رم.

فاصله زمانی بین حرف مادر و رفتن من، کمتر از یکساعت است.  
بی آنکه بدانم کی و چگونه خودم را مقابل در خانه عموجان می‌بینم.  
يك ساعت و نیم به ظهر مانده است که زنگ در را به صدا درمی‌آورم.  
چند دقیقه‌ای که به نظر من چند قرن است می‌گذرد و در خانه باز  
می‌شود. منیر در حالیکه بدون چادر، پیراهن چیت چسبان گلداری  
بر تن دارد که همه زیر و بم اندامش را به رخ می‌کشد، نگاهش را  
به چشمانم می‌دوزد. می‌توانم بگویم، اولین بار است که منیر را  
می‌بینم. نه، این منیر نیست. «ماویس» است؛ قهرمان کتاب «پر»  
اثر ماتیسن. «ماویسی» که من در ذهن ساخته‌ام: به همان زیبایی،  
به همان نازنینی، به نرمش و دلپذیری «پر»... دلم می‌ریزد.

— به به، چه عجب، آقای فتحی، شما و این طرفها؟ بفرمایین تو.  
بدون گفتن کلمه‌ای، تنها با لبخندی مسخره و حالتی گیج به  
دنبال منیر وارد اتاق پذیرایی می‌شوم و خودم را روی مبلی رها  
می‌کنم. می‌دانم که عموجان این وقت روز در حجره است، پس چرا  
به منزل او آمده‌ام؟ دیگر دیر شده است. قدرت فکر کردن در این  
مورد را ندارم. منیر روبرویم ایستاده است. فکر می‌کنم از رنگ  
پریده‌ام آنچه را که می‌بایست، فهمیده است. بدون بیان کوچکترین  
کلمه‌ای، کمی می‌ایستد، پنکه را روشن می‌کند، و بعد به بهانه  
آوردن چای یا شربت، از اتاق خارج می‌شود. در غیابش به خود  
می‌آیم، نفسم کمی منظم می‌شود. در این اندیشه‌ام که چه دلیلی برای  
آمدن به خانه‌شان بیاورم. منیر با سینی وارد اتاق می‌شود.

— بفرمایین. راستی بالاخره نگفتین چطور شد یاد ما کردین؟

— واللہ، یعنی... عموجان، منزل...

نمی‌دانم چه بگویم. اگر بگویم برای دیدن عموجان آمده‌ام که خیلی مسخره است؛ زیرا همه فامیل - از جمله من - می‌دانیم که عمو جان ناهارش را هم در حجره می‌خورد. دارم تمجیح می‌کنم که منیر به دادم می‌رسد:

- حتماً رفتن حجره و دیدن که درش بسته و فکر کردین عموجان منزله. ولی عموجان شما همین امروز صبح زود، با عده‌ای از دوستانش برای زیارت به قم رفته و تا شب هم بر نمی‌گردد.

ضمن گفتن «تا شب هم بر نمی‌گردد» لبخندی رندانه می‌زند و چشم به من می‌دوزد، یا من اینطور فکر می‌کنم که لبخندش رندانه است. نمی‌دانم به چه دلیلی... تصوراتم؟ نگاه منیر؟ لبخندش؟ تنها ماندمان باهم؟ چه چیز باعث می‌شود که دست پیش ببرم و دست منیر را که با کمی فاصله از من ایستاده است، بگیرم. چه دست گرفتنی؟! مثل درخت خزان‌زده از سرمای درون می‌لرزم. احساس می‌کنم رنگم سفید شده است. احساس می‌کنم هم‌اکنون بی‌هوش خواهم شد. با دشواری نگاهم را با نگاهش گره می‌زنم. رنگ منیر سرخ شده است. شاید دقیقه‌ای کمتر یا بیشتر می‌گذرد. من در شرف مرگم و منیر در سکوت. به نرمی و آهستگی دستش را از دستم بیرون می‌کشد و روی مبل مقابل من می‌نشیند.

- فکر می‌کنم، زندگی تون خیلی خالیه. حتماً باید زندگی تونو یه جورایی پر کنین، شما جوونین و تنهایی رنجتون می‌ده.

- معذرت می‌خوام... من فکر می‌کنم... من می‌خواستم...

- چرا معذرت؟ حق داشتین، جوونین و هزار خواست و احساس توی دلتون موج می‌زنه. معذرت رو من باید بخوام که شاید با حرف‌هام یا حرکاتم شمارو به محبت خودم دعوت کردم.

تحمل سیلی، فحش و هرگونه عتابی برایم به مراتب ساده‌تر است از شنیدن چنین کلماتی؛ کلماتی که توجیه‌کننده عملی بی‌پوده است. منیر خود را در برج عاج تجربه و شناخت می‌بیند. خود را متظاهرانه

منطقی نشان می‌دهد، و این عصبانی‌ام می‌کند. دلم می‌خواهد که برخوردش با من، مثل برخورد یک زن با یک مرد باشد. اگر دکتر فتحی به جای من و در چنین شرایطی دست منیر را در دست می‌گرفت، چه می‌شد؟ حتماً منیر بر او می‌تاخت و هرگونه توهینی را روا می‌داشت. ولی منیر مرا بچه دیده و همچون زن باتجربه‌ای به توجیه عمل بچگانه من پرداخته است. تحقیر شده‌ام. سعی می‌کنم بر خود مسلط شوم و هرطور شده از شخصیت خرد شده‌ام دفاع کنم:

– من فقط دلم خواست دستتون رو بگیرم. کار بدی نکردم که شما می‌خواهید اونو به صورت یک واقعه دربیارین و منو روانکاوی کنین. کاری کردم که هر روز صدها نفر می‌کنن؛ دست هم‌رو می‌گیرن؛ بدون اینکه ضرورتی به توجیه داشته باشه.

منیر لبخندی می‌زند و در حالیکه دامن پیراهنش را روی زانو-هایش می‌کشد، می‌گوید:

– مطمئنم موضوع به همین سادگی ست؟

– بله، مطمئنم.

به چشمانم زل می‌زند و آرام و ساده می‌گوید:

– یا دروغ می‌گین، یا تجربه ندارین و یا از روی بی‌تجربگی دروغ می‌گین.

دلم می‌خواهد بچزانمش:

– مثل اینکه شما خیلی تجربه دارین...

جا نمی‌خورد. تنها با نگاه سرزنش‌آمیزی می‌گوید:

– بله، خیلی تجربه دارم. هم خودم رو خوب می‌شناسم و هم سعی

می‌کنم با هر کسی که برخورد می‌کنم روی اون دقیق بشم و بهتر

بشناسمش. کاری که مطمئنم شما نه روی خودتون می‌کنین و نه

روی دیگران.

دلم به حال خودم می‌سوزد. با حالتی درمانده و نگاهی ملتسمانه

به او چشم می‌دوزم. ذلیل شده‌ام. درماندگی‌ام غرور زنانه‌اش را

ارضاء می‌کند. احساس می‌کنم دلش به حالم سوخته است. موجود بیچاره‌ای هستم. ولی منیر قوی پنجه و با قدرت است؛ به خود متکی است. از همه مهمتر «زن» است، با همه زیبایی و ظرافتی که می‌تواند در تصور جان گیرد:

– بیان از این موضوع بگذریم... چه می‌کنین؟ بالاخره ثبت نام کردین؟ کتاب تازه چی خوندین؟

حالم جا می‌آید. احساس می‌کنم مجادله کوچک چند لحظه پیش بین من و منیر صمیمیتی را فراهم آورده است.  
– ثبت نام که هنوز خیر. کتاب تازه؟ تنها «دستهای آلوده» سارتر رو خوندم.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای بین من و او فاصله می‌اندازد. حرفی برای گفتن ندارم. نمی‌دانم چه بگویم؛ دلم نمی‌خواهد بروم، ولی برای ماندن می‌بایستی حرفی برای گفتن داشته باشم. برای اینکه بهانه‌ای برای ماندن بیابم، می‌گویم:

– شما از خودتون تعریف کنین. از زندگی تون راضی هستین؟

– رضایت از زندگی؟ هنوز فکر نکرده‌م.

– چی رو فکر نکرده‌ین؟ در مورد ازدواجتون؟

– بله، ازدواج کردم دیگه، همون زندگی رو دارم که با کسی مثل حاج نصرالله می‌بایستی داشته باشم.

– می‌تونستین ازدواج نکنین.

– انتخاب نکردم، انتخاب شدم.

– مخالفتتون چه مشکلی رو ایجاد می‌کرد؟

– شاید هیچی. ولی آدم یا عاشقه و یا اینکه دلش آزاده. من دلم آزاد بود و وقتی حاج نصرالله به خواستگاری ام اومد، همه چیز رو سنجیدم و دیدم توی خونه او راحت‌ترم و امکانات بیشتری دارم. می‌تونم کتاب بخونم، موسیقی گوش کنم،...

– کجا؟ توی خونه عموجان نصرالله؟ با اون همه تعصب؟ کتاب؟!

موسیقی؟!

– بله، چرا که نه، اون تعصب رو بیرون از خونه داره. برای زن جوونی مثل من تعصب خودش رو توی حجره می‌ذاره و تنها می‌آد خونه.

– فکر نمی‌کنین اگه صبر می‌کردین، شاید عاشق می‌شدین؟ بعد ازدواج می‌کردین؟  
منیر دستپایش را درهم گره می‌زند و پس از سکوت کوتاهی می‌گوید:

– عشق؟ چرا باید صبر می‌کردم؟ عشق که خبر نمی‌کنه؟ شاید اصلاً عشقی به سراغم نمی‌اومد. اگر هم می‌اومد، حتماً مجبور بودم با يك عاشق جوون بی‌پول، روی يك حصیر زندگی کنم و دلم به این خوش باشه که آقا عاشق منه. خواستگاری حاج نصرالله برای من موقعیت خوبی بود.

– یعنی تا به حال عاشق نشده‌ین؟ چطور ممکنه؟  
– اولاً صحبت تا به حال نیست...

تمام وجودم از این حرف می‌لرزد. می‌فهمم چه می‌گوید. می‌داند چه باید بگوید. با شیفتگی و دلباختگی نگاهش می‌کنم. او هم نگاهم می‌کند. اما احساس می‌کنم مرا نمی‌بیند. ناگهان لبخندی می‌زند و می‌گوید:

– اوه، داشتم می‌گفتم که اگر سؤالتون راجع به عشق قبل از ازدواج منه، باید بگم، اصولاً من آدم خودفزون بینی هستم؛ یعنی بودم و این به رابطه من با کتاب مربوط می‌شه. از سن پونزده سالگی که به وسیله یکی از دوستانم با کتاب و رمان آشنا شدم، خودمو فراموش کردم و غرق در قصه‌ها شدم. کتابها طوری اسیرم کرده بودن که يك یا دو سال بعد توقعم این بود که عاشق من یا چهره «بل‌آمی»<sup>۱</sup> موپاسان رو داشته باشه و یا شرافت «راستینیاک»<sup>۲</sup> بالزاک رو. بارها عاشق قهرمان قصه‌های مختلف شده بودم. شب با عشق «پچورین»<sup>۳</sup> می‌خوابیدم و صبح در آغوش «لوسین»<sup>۴</sup> از خواب برمی‌-

خواستیم. یه روز «هملت» همه زندگیم رو دربر می‌گرفت و روز دیگه «دون کارلوس». تابستان سالی که دیپلم گرفتم، به کلاس خیاطی رفتم. در اونجا با دختری آشنا شدم که برادرش از اعضای فعال حزب ملت ایران بود؛ یعنی عضو جبهه ملی. به وسیله خواهرش با اون آشنا شدم. کتابهای زیادی در اختیارم گذاشته بود. سیاسی شده بودم و تازه می‌خواستیم با عشق هم آشنا بشم که اونو گرفتن و انداختن زندون. از اون به بعد، از «مونتسرا» پایین تر نمی‌اومدم و یا حداقل پسر دکتر مصدق...

– ولی با این خودفزون بینی چرا زن عموجان نصرالله شدین؟  
چی داشت؟ شبیه قهرمان کدوم يك از اون قصه‌ها بود؟  
– «حاجی بابای اصفهانی» نوشته جیمز موریه. ولی از شوخی گذشته، مثل اینکه ازدواج من با حاجی نصرالله خیلی براتون عجیبه، ها؟

ببینین، سیمون دوبوار اگه عاشق بشه، عاشق سارتر می‌شه، عاشق اوناسیس نمی‌شه، عاشق صاحب مزون کریستین دیور هم نمی‌شه. هرچی فرهنگ و اندیشه يك انسان بالاتر بره، احساسش هم شکل جدیدتری به خودش می‌گیره. نمی‌خوام بگم من سیمون دوبوار بودم و در انتظار سارتر. ولی هر زنی برای عاشق شدن باید با مرد مورد نظرش برخورد کنه. من دوروبرم، اون کسی رو که می‌بایست «سارتر» من باشه، نیافتم. پس نمی‌تونستم يك عمر منتظر بمونم. این بود که ازدواج کردم. برای ازدواج کردن بدون عشق هم باید دلیلی داشت و برای من چه دلیلی بهتر از يك زندگی راحت؟ ضمن اینکه حق عاشق شدن رو برای خودم حفظ کردم.

– چی رو حفظ کردین؟!

– حق عاشق شدن رو. چرا تعجب کردین؟ حق عاشق شدن مثل حق نفس کشیدن. ثانیاً این من نیستم که تصمیم می‌گیرم عاشق بشم،



بلکه کسی دیگه است که باعث می‌شه دلم بلرزه.  
حرفهایش را نمی‌فهمم. این زن دیوانه‌است؟ وقیح است؟ متظاهر  
است؟ از دانش و شناخت بالایی برخوردار است؟ نمی‌دانم. شاید  
هیچکدام از اینها نیست و من دیوانه‌ام. من درک درستی از مسائل  
ندارم. منیر از جا برمی‌خیزد، در اتاق قدم می‌زند. بعد مقابلم  
می‌ایستد و می‌گوید:

— شاید کار درستی نبود که این حرفها رو برای شما گفتم. ولی  
با شما احساس صمیمیت می‌کنم. چون قبل از دیدنتون شمارو  
می‌شناختم.  
— چطور؟

— وقتی که حاجی راجع به فامیلهاش برام صحبت می‌کرد، در  
مورد شما گفته بود که تمام زندگی تونو روی کتاب خوندن و بحث  
کردن گذاشته‌این. اون شمارو آدم احمقی معرفی می‌کرد؛ احمق و  
مدعی. و همین منو کنجکاو کرده بود. شب مهمانی، قبل از اینکه  
حرف بزنین، فکر می‌کردم می‌دونم که چی می‌خواین بگین. بعدها که  
به منزلتون اومدم و بیشتر شمارو شناختم، دیدم همون کسی هستین  
که قبلا شناخته بودم.

ترس بر جانم می‌نشیند. حرفش حرف عشق نیست. خدا خدا  
می‌کنم که مرا به دوستی نخواند. من از دوستی بین خودم و منیر  
متنفرم. مدتی به سکوت می‌گذرد. برمی‌خیزم و از او خداحافظی  
می‌کنم. با من دست می‌دهد. دستم را بیش از حد معمول نگه می‌دارد؟  
یا من اینطور تصور می‌کنم.

## (۸)

تا ساعت ۶ بعد از ظهر که به خانه آقای نسیمی می‌شتابم، همه آنچه  
که شنیده‌ام را در ذهن تکرار می‌کنم. بارها چشم می‌بندم و حرکت  
دست، مو، لب و چهره منیر را در تصورم می‌نشانم. حق عاشق شدن؟

عاشق من؟ منیر عاشق من است؟ کوچکترین کلامی از او که بوی اندکی از عشق بدهد را زیر ذره بین خیال می گذارم. عاقبت از ترس جنون به آقای نسیمی پناه می برم.

آقای نسیمی را در حیاط خانه شان می بینم. با یکی از دوستانش پشت میزی نشسته اند. ما را به هم معرفی می کند. «مرد» کپی بر سر دارد. سبیل بلند و سیاهی دارد و عینکی بر چشم. نگاهی پر سوءظن به من می اندازد و با غرور دست دراز می کند و با من دست می دهد. به بحث شان ادامه می دهند. آقای نسیمی می گوید:

— می گفتم که حزب، یعنی کمیته مرکزی، باید دو مرتبه تشکیلات تهران و شهرستانها و سروسامان بدهد و اگر ضرورت دارد برنامه ای بریزد که با سایر احزاب که شعار سرنگونی رژیم رو می دن، هماهنگ بشیم.

— با چه حزبی؟ با چه احزابی؟ مثلاً حزب ایران، حزب سرتاپا بورژوازی؟ حزب ملت ایران؟ این حزب فاشیستی که يك مشت عناصر خرده بورژوا و يك عده لمپن رو به دور خودش جمع کرده و یا با دارودسته «خلیل ملکی مرتد»؟ شما چطور راضی می شین این حرف رو بزنین؟ اصلاً مگه ممکنه مثلاً من مارکسیست با عنصری نظیر «صالح» همکاسه بشم؟

طور خاصی صحبت می کند. کاملاً محسوس است که خود را يك سر و گردن بالاتر از دیگران — حداقل من و آقای نسیمی — می بیند. طوری از مارکسیسم حرف می زند که گویا به خاطر مارکسیست شدن کلی از همه ملت طلبکار است. من می گویم:

— خیلی جاها در شرایطی، مارکسیستها با بورژوا ملی ها حرکتشان را هماهنگ کردند؛ خیلی ها. اصلاً دستور «کمینترن» این بود. مثل هندوستان، مثل چین...

احساس می کنم به «مرد» برمی خورد.  
— برای شناخت مارکسیسم و برای کمونیست شدن، باید دنیای

وسیعی را پشت سر گذاشت. فلسفه خواند، جبر تاریخ را شناخت و... و... و... فکر نمی‌کنم جوانی در سن و سال شما...؟ حرفهای من از شناخت علمی جامعه نشأت می‌گیرد. یک حرف و عقیده پوچ و بی‌معنی نیست. ضمن اینکه وضع هندوستان و چین با ما فرق دارد.

آدم بسیار مغرور و بی‌ادبی به نظر می‌رسد. می‌خواهم جوابش را بدهم که آقای نسیمی رو به من می‌گوید:

– راستی، آقای فتحی! روزها تون رو چطور می‌گذرونین؟

آقای نسیمی قصد دارد از برخورد من و «مرد» جلوگیری کند.

– بیشتر کتاب می‌خونم.

– فقط؟

– گاهی هم عاشق می‌شم.

آقای نسیمی در حالیکه دستی به مهربانی بر سرم می‌کشد، بشدت

می‌خندد. «مرد» تحقیرآمیز نگاهم می‌کند:

– عشق؟! در این وانفسای روزگار؟ راستی چه کتابی می‌خوانید؟

از گورکی؟

– از گورکی و دیگران.

– شچدرین؟ شولوخف؟ فاده‌یف؟ کارالینکو؟ کی؟

– از اونهایی که اسم بردین به اضافه خیلی‌های دیگه. از آل‌احمد،

آنا تول فرانس، هدایت و یا حتی محمد حجازی...

– حیف نیست وقتتان را با مزخرفات کسانی مثل «آل‌احمد» و یا

«حجازی» تلف می‌کنید؟ پرت‌وپلاهای اینها چی بهتون می‌ده؟

– احساس، عشق، عاطفه، زندگی...

– زندگی؟! زندگی رو فقط توی کتابهایی می‌تونید پیدا کنید

که نویسندگان از میان توده‌های زحمتکش برخاسته باشند. گورکی،

فقط گورکی و باز هم گورکی...

– زندگی ابعاد وسیعی دارد که هم توی کتابهای گورکی می‌شه

پیدا کرد و هم مثلاً توی «آینه» و یا «زیبا»ی محمد حجازی و یا در «مدیر مدرسه» و یا «سه‌تار» جلال آل‌احمد. زندگی تنها عبارت از اون چیزی نیست که از زاویه دید من و شمای به اصطلاح کمونیست مشخص می‌شه و یا از قلم نویسندگان کمونیست تراوش می‌کنه. زندگی، بودن ماشین نیست، بودن انسان است. انسان، با همه تعریف‌ناپذیری‌اش.

— من اون نویسنده‌ای رو اصلاً نویسنده می‌دونم و نویسنده می‌شناسم که بیان‌کننده دردهای توده‌های رنجبر باشه. نه فریادکننده تمنیات دل‌ثروتمندان.

— هم این و هم اون، هر دو نویسنده‌اند و هنرمند. هنر که آهنگری نیست. هنرمند که آهنگر نیست که سفارش بدین فلان چیز رو با فلان طرح برامون بسازه. هنرمند هر وقت که ضربه‌ای به احساسش خورد و وجودش از شور پر شد، به بیان احساس به صورت یکی از پدیده‌های هنری مبادرت می‌کنه. شاعری که زیبایی دریاچه «لمان» رو می‌بینه و احساسش رو در قالب شعر می‌ریزه، شاعره؛ و شاعری که از پل جوادیه متأثر می‌شه و از فقر سخن می‌گه اونم شاعره؛ هر دو شاعر و هنرمندن. البته شما می‌تونین بگین مثلاً من این نوع شعر رو بیشتر از اون نوع شعر می‌پسندم و دوست دارم، ولی در شاعر بودن این هر دو نمی‌تونین تردید کنین.

احساس می‌کنم آقای نسیمی حرف مرا قبول دارد، ولی از این کمونیست شعاری می‌ترسد که حرفهای مرا تصدیق کند، مبادا به غیر انقلابی بودن متهم شود. بیشتر از این حوصله «مرد» را ندارم. برمی‌خیزم و خدا حافظی می‌کنم.

### (۹)

به رختخواب می‌روم و تا صبح نمی‌خوابم. گلهای پیراهن منیر هر کدام به تنهایی جان می‌گیرند و منیر تازه‌ای را پدیدار می‌کنند. هر

حرف منیر، هر حرکت منیر موضوع تفکرات من شده است. هیچ سرزنشی در مورد این عشق نمی‌تواند مؤثر افتد. در خیالم، عمو نصرالله می‌میرد و منیر با من ازدواج می‌کند. گاه خودم با دستهایم حاجی نصرالله را می‌کشم تا به وصال منیر برسیم. وصال؟ خیر. اصلاً وصال منیر در تصوراتم، تجسم لذت‌هایم نیست. بالاترین حالت را در کنارش نشستن، در نگاهش خیره ماندن، به موهای بلندش دست کشیدن می‌دانم. دلم می‌خواهد آنچه را در دل دارم، به او بگویم. ولی در مقابلش، خودم را ناتوان می‌بینم. آیا او می‌داند که من چه می‌کشم؟ حتماً می‌داند. می‌داند که عشوه در کارم می‌کند، که بر این آتش دامن می‌زند. او می‌داند. زن اگر سقراط هم باشد، بالاخره زن است.

یاد «مرد» می‌افتم. عشق؟! مسخره است! کتاب غیر از نوع روسی‌اش مسخره است! حتماً نوع روسی‌اش را هم تنها در طرح و قالب بعد از انقلابش قبول دارد. آیا من هم در مقابل ناصر، دکتر فتحی و... چیزی شبیه «مرد» هستم؟

## (۱۰)

منیر واقعاً بلای جانم شده است. بیشتر از گذشته به منزل ما می‌آید، بیشتر می‌ماند و به آتش دل من بیشتر دامن می‌زند.

\*

- صفرا، سیما چند سالشه؟
- هفده سال.
- راسته که می‌گن نامزد حسن جان بوده؟
- نه، گاهی اوقات بشوخی این حرف‌ها رو می‌زدن.
- چرا بشوخی؟ حاج نصرالله می‌گه، اگه حسن جان می‌خواست سیما حاضر بود قبل از ازدواج با دکتر، زن اون بشه.
- من این حرف‌ها را می‌شنوم. خودم را سرگرم مطالعه نشان می‌دهم

نمی‌دانم چرا قضیهٔ سیما را مطرح کرده است.  
 - صحبت ازدواج و این حرفها نبود.  
 - حیف شد. سیما دختر خوشگلیه. اینطور نیست حسن آقا؟  
 - سیما حالا زنه و دیگه دختر نیست.  
 - چرا باهاش ازدواج نکردین؟ سن و سالتون هم که مناسب بود.  
 دو سال اختلاف سن بین زن و شوهر خیلی خوبه.  
 - مگه آدم به خاطر سن و سال ازدواج می‌کنه؟ آدم با کسی ازدواج می‌کنه که دوستش داره.  
 - این حرف رو برای عشق قبول دارم، ولی برای ازدواج...  
 هوم...  
 \*

- حسن جان، پسرم، من فرصت ندارم. توی این دور و زمونه، از ترس جوونهای لات و بی‌سروپا، آدم نمی‌تونه زنش رو تنها به خیابون بفرسته. لطف کن و همراه مادرت، منیر، به خیابون امیر اکرم برو. می‌خواد کفش بخره.  
 عموجان نصرالله است که از من خواهش می‌کند منیر را همراهی کنم. هوا سرد است و سوز سرمای دی ماه، نشستن در خانهٔ گرم را لذت‌آفرین می‌کند. منیر خود را در چادر پیچیده است. حرفی نمی‌زنم و با چهره‌ای سرخ همراه منیر از خانه خارج می‌شوم. به خیابان می‌رسیم و سوار تاکسی می‌شویم. حرفی بین ما ردوبدل نمی‌شود. در تاکسی، منیر - نمی‌دانم بعمد یا به علت ضرورت - خود را به من می‌چسباند و تمام هستی‌ام را در بند می‌گیرد. از احساس لطافت تن منیر گیج می‌شوم. دست مرا که روی زانویم گذاشته‌ام، در دست می‌گیرد:

- سعی کنین بچهٔ خوبی باشین.  
 - ها؟

— گفتم سعی کنین برای من بچه خوبی باشین.

— من؟ بچه؟ منظور تون چیه؟

— مگه نشنیدین «عمو جانتان» گفت که من مادرتون هستم؟

تا کسی تازه به خیابان سپه پیچیده است و من غرق در مستی عشق منیر، خدا خدا می‌کنم که مسافت طولانی‌تر شود. می‌دانم و مطمئن هستم که منیر عموجان را تشویق کرده است که مرا با او همراه کند.

— حسن جان، اگه من زنتون بودم، حاضر بودین به همین سادگی

همراه من راه بیفتین و به خیابون بیاین؟ یا منو مثل حاج نصرالله دست یکی دیگه می‌سپردین؟

— تورو خدا ول کنین، منیر خانم!

— بدتون اومد؟ خب حق دارین. حیف شما نیست که زنی مثل من

داشته باشین؟

با چشمهای سیاهش به من خیره می‌شود. تا کسی به سه راه شاه

رسیده است. پیاده می‌شویم. در خیابان چندین بار از زیر چادر دستم

را می‌گیرد و به هوای نشان دادن لباسی، به طرف مغازه‌ای می‌کشانند.

بعد دستم را ول می‌کند. دستم را ول می‌کند، ولی هستی‌ام را به

تاراج می‌برد.

\*

— دیشب کتاب «لبه تیغ» سامرست موام رو می‌خوندم.

— کتاب جالبیه، اخیراً منم اونو خوندم.

— خوب شد. اگه من به جای ایزابل بودم، تو دلت می‌خواست

لاری بودی یا گری؟

— دلم می‌خواست لاری بودم، با این تفاوت که به جای رفتن به

هندوستان با ایزابل عروسی می‌کردم.

— دیگه او نوقت، لاری نبود. چون لاری با اون افکار و

اندیشه‌هاش جالبه. و اگه نمی‌رفت هندوستان که می‌شد گری‌ماتورین.  
دیگر طاقت نمی‌آورم:

– ببینید منیر خانم، برای من لاری شدن یا گری شدن مطرح نیست. برای رسیدن به شما حاضرم حاج نصرالله بشم. حالا راضی شدین؟

سرخ می‌شود و با تعجب به من خیره می‌شود و لبخند می‌زند. مرا از انتظار می‌کشد، ولی حرفی نمی‌زند.

✱

– راستی یادت باشه حسن جان، که اگه به منزل ما اومدی بگی تا پیرهن تازه‌ام رو بپوشم، خیلی بهم می‌آد. حتماً تو هم خوشت می‌آد.  
بعد سر نزدیک گوشم می‌آورد و آهسته می‌گوید:  
– البته فکر نکن پیش تو اونو می‌پوشم‌ها...  
باید پا به پایش بروم، این تنها راه چاره است:  
– راستی؟ بیچاره من، فکر کردم پیرهن رو، جلو روی من می‌پوشین.  
مدتی به سکوت می‌گذرد. ناگهان می‌گوید:  
– از شوخی گذشته، عذر می‌خوام آقای فتحی که مزاحمت براتون فراهم کردم و وقتتون رو گرفتم. این بار چندمه که مزاحم می‌شم.  
«از شوخی گذشته»، «آقای فتحی»! حرفهای منیر يك دنيا معنی دارند.



## فصل سوم

### (۱)

چند روزی است احساس می‌کنم که منیر، منیر سابق نیست. نگاهش مهربان‌تر شده است. حوصله شوخی‌های گذشته را ندارد. می‌نشیند و مدت‌ها در مورد مسائل جدی با من به گفتگو می‌پردازد.

حداقل هفته‌ای دو سه بار، پنهان از چشم دیگران، به خانه‌اش می‌روم و این جداست از هفته‌ی یکی دو باری که با اطلاع حاجی نصرالله برای خرید و یا خیاطی به خیابان می‌رویم. روابط ما در همان نقطه‌ی ابتدایی درجا می‌زند. در خانه‌اش، کنار هم یا روبروی هم می‌نشینیم. شعر می‌خوانم، شعر می‌خواند. کتاب می‌خوانم، کتاب می‌خوانیم. با هم در مورد بسیاری مسائل بحث می‌کنیم. مدت‌ها می‌کوشم تا آخرین ذرات رسوبی ایمان را از دلش بزدایم. می‌خواهم او را در همان خطی بیندازم که آقای نسیمی مرا انداخته است. اما، توفیقی نمی‌یابم. حقایق و دلایل علمی را می‌پذیرد، بدون اینکه این قبول به قبول حزب توده منتهی شود. بسیار چیزها به او می‌آموزم و بسیار چیزها از او. احساس می‌کنم که این اواخر، ظریف‌تر شده است و احساساتی‌تر. شعری کوچک که بیانگر عشقی ناموفق باشد، اشک در چشمانش می‌نشانند. گاه مدت‌ها دست در دستم می‌نهد و به دور دستها

خیره می‌شود. يك بار شعری از نادرپور برایش می‌خوانم:  
«دلَم پُر است، ولی دیده‌ام ز اشك تمهی است  
چه آفتی است غمین بودن و نگرییدن!  
چه آفتی است که چون شاخه خزان دیده  
در آفتاب، ز سرمای خویش لرزیدن!»

نمی‌دانم چه می‌شود، چه غمی دلش را در بند می‌گیرد که ناگهان سرش را بر دست می‌گذارد و می‌گرید. مدت‌ها می‌گرید. حرفی نمی‌زنم. حرفی نمی‌زند. می‌بینم تحملش را ندارم. می‌دانم که مرد نباید بگرید. برمی‌خیزم، و در حالیکه نگاهش را در تعقیب خود می‌بینم، از خانه خارج می‌شوم.

\*

کتاب «سرگذشت ورتتر» گوته را برای خواندن به من می‌سپارد که شبهای غمباری را برایم به ارمغان می‌آورد. پس از خواندن کتاب، نشئه غم دلپذیری بر جانم می‌نشیند. کتاب را پس می‌برم و از غم لذت‌آفرینم آگاهش می‌کنم. نگاهم می‌کند. تبسمی ندارد. جدی است. می‌گوید:

— برای کسی مثل ورتتر که عاشق زنی شوهردار مثل شارلوت شده، راهی جز خودکشی وجود ندارد.  
— و برای شارلوت؟  
— و برای شارلوت هم.  
— شما که می‌گفتید، حق عاشق شدن مثل حق نفس کشیدن نه.  
— می‌گفتم، می‌گفتم... نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم. وقت عمل، وقت خودشناسیه.

\*

طبق قرار به نزدش می‌شتابم. پیراهن تازه‌اش را پوشیده و بیشتر از

همه اوقات به خودش پرداخته است. نگاهش می‌خندد. در کنارم، روی مبل، می‌نشیند و بدون هیچ سخنی، نگاه پرشورش را در چشمان می‌ریزد و کتاب «لولی سرمست» رسول پرویزی را برای خواندن در دستم می‌گذارد و بعد دو دست را بر چانه می‌نهد و خیره به روبرو، کلمات زیبای کتاب را از زبان من می‌شنود. چرا این کتاب را انتخاب کرده است؟ زندگی ما را در قصه «لولی» متجلی می‌بیند و مرا جوانی نورسیده، که با تهیه مبلفی اندک به دنبال آن «عشق‌فروش» شیرازی افتاده‌ام؟ و یا نوشته «ابن سلام مادر مرده» را منظور نظر دارد، که مرا مجنون و خود را لیلی و حاجی نصرالله را «ابن سلام» می‌بیند؟

\*

همه چیز را فهمیده‌ام. منیر به همان نقطه‌ای رسیده است که من ماهم است رسیده‌ام: منیر عاشق شده است. آیا خواهد توانست از حقی که برای خود قائل است، استفاده کند؟

(۲)

ناصر از دیدنم تعجب می‌کند. اصلاً انتظار ندارد که مرا در دفتر و کالتش ببیند. حق هم دارد. تا به حال اتفاق نیفتاده بود که بدون قرار به دیدنش بروم. نمی‌دانم چه چیزی مرا به سوی او کشانده است؟ شاید تنهایی و نیاز به همزبانی. به نشستن دعوت می‌کند. خودش هم مقابلم، روی مبل چرمی می‌نشیند. از حال مادرم می‌پرسد، پاسخش می‌گویم. بی هیچ دلیلی صحبت حاجی نصرالله را پیش می‌کشم، می‌خواهم به منیر برسم. ولی او مثل همیشه، آماده است؛ آماده برای تکذیب حزب توده و تبلیغ جبهه ملی. بالاخره به دام می‌اندازد:

— بین حسن جان، من با حزب توده دشمنی ندارم. اگه منو قانع کنی که اون همه ریا و سازشکاری و بعد خیانت دلیلی داره، شاید من هم با تو حرکت کنم و در راه تو قرار بگیرم.  
بعد يك سلسله اتهامات را پشت سر هم بر زبان می‌آورد. نمی‌دانم

چقدر زحمت کشیده است تا این همه مطالب را حفظ کند. با بی‌حوصلگی می‌گوییم:

— این همه اتهام که به حزب توده زده شده و این همه ادعا که روزنامه «رهبر» و یا «مردم برای روشنفکران» فلان مطالب رو نوشته‌ن، از کجا معلوم که صرفاً يك شایعه نباشه؟ این روزنامه‌ها کجاست؟

لبخندی می‌زند. برمی‌خیزد و از کشوی میزش، يك دسته روزنامه بیرون می‌آورد و روی میز وسط اتاق، رها می‌کند. برمی‌خیزم و بابتی میلی روزنامه‌ها را روی همان میز باز می‌کنم. ناصر زیر مطالب مورد نظر، خط قرمز کشیده است.

— نگه داشتن این توی دفتر کارتون خطرناک نیست؟

— چرا. ولی تازه امروز آوردمشون. می‌خواستم شب اینهارو بیارم خونه تون و نشونت بدم.

هر مطلب نشانه‌گذاری شده مانند پتکی بر سرم فرود می‌آید. نمی‌توانم طاقت بیاورم. باید بفهمم. مطالب مهم را می‌نویسم و بسرعت خداحافظی می‌کنم. بدون اینکه دلیل عجله‌ام را بگویم، به قصد منزل آقای نسیمی از او جدا می‌شوم. مطمئنم که آقای نسیمی با دلایلی کاملاً قانع‌کننده، پاسخ همه اینها را خواهد داد.

مدتهاست که فکر منیر همه زندگی‌ام را گرفته است و حزب حتی نقش دوم را هم در زندگی‌ام بازی نمی‌کند. ولی این مطالب دوباره مرا در اندیشه حزب می‌اندازد. باید بفهمم. مطمئن هستم که آقای نسیمی بسادگی می‌تواند به همه پرسشهایم پاسخ بگوید.

از تاکسی پیاده می‌شوم، خودم را به در خانه آقای نسیمی می‌رسانم و زنگ در را می‌فشارم. برای دومین بار هم زنگ می‌زنم. قصد می‌کنم یکبار دیگر زنگ بزنم که آقای نسیمی، سیگار بر لب، در را می‌گشاید. مثل همیشه از دیدنم تعجبی نمی‌کند. در پاسخ به سلامم لبخندی می‌زند و با کنار رفتن از جلو در، مرا به داخل خانه دعوت می‌کند. از راهروی تنگ خانه عبور می‌کنیم و به سرسرا وارد

می‌شویم. به خانم نسیمی که مشغول بافتنی یافتن است سلام می‌نویسم. برمی‌خیزد و با من دست می‌دهد و بعد وسایلش را جمع می‌کند و دری را که به سرسرا باز می‌شود، می‌گشاید و من و آقای نسیمی را تنها می‌گذارد؛ مثل همیشه. به این حرکت مدت‌هاست که عادت کرده‌ام. هنوز روی راحتی کاملاً ننشسته‌ام که نگاهم را به آقای نسیمی می‌دوزم:

— آقای نسیمی، می‌گویند مرامنامه تأسیس حزب توده سخنی از پیروی مارکسیسم ندارد. حزب توده، در مرامنامه، خود را طرفدار سلطنت و رژیم مربوط به آن می‌شناساند. روزنامه رهبر، ارگان حزب توده، در شماره ۲۸۱، مورخ ۱۸/۲/۱۳۲۲، می‌نویسد:

«حزب توده ایران، طرفدار مذهب حنیف اسلام و شریعت حقه محمدی است.»

مگر يك حزب با ایدئولوژی کمونیسم که بر پایه ماتریالیسم دیالکتیک استوار است، به دین و مذهب هم می‌تواند ایمانی داشته باشد؟ در شماره ۲۸۰ روزنامه رهبر، که در تاریخ ۱۷/۲/۱۳۲۲ انتشار یافت، نوشته شده است:

«ما دوستی خود را چه با بریتانیا، چه با شوروی، مشروط به يك شرط می‌کنیم و آن اینکه دو دولت، منافع خود را در حدود منافع ملی ما، در حدود ارتقاء سعادت عمومی، حفظ کنند، که این دو دولت حامی هیچگونه سیاست ارتجاعی یا افراطی در ایران نباشند.»

کدام حزب وطن‌پرستی چنین خاستگاهی دارد؟ حزب توده علاوه بر شوروی، از منافع انگلیس هم باید حمایت می‌کرد؟ در روزنامه رهبر، شماره ۳۰۶، مورخ ۱۶/۳/۱۳۲۳، نوشته شده است:

«نسبت کمونیستی به حزب توده ایران نسبتی است که دسته سید ضیاء می‌کوشند به ما وارد سازند.»

در شماره ۲۸۰ مورخ ۱۷/۲/۱۳۲۲ رهبر، نوشته شده است:

«اگر روزی حزب کمونیست در ایران به وجود آید، آن

حزب قطعاً حزب توده نخواهد بود.»

احسان طبری در ماهنامه «مردم برای روشنفکران» شماره ۱۲، مورخ ۱۹/۸/۱۳۲۲، نوشته است:

«به همان ترتیب که ما برای انگلستان در ایران منافی قائلیم و بر علیه آن صحبتی نمی‌کنیم، باید معترف باشیم که دولت شوروی هم از لحاظ امنیت خود در ایران منافع جدی دارد.»

به این ترتیب، حزب توده از زمان فعالیت تا سال ۱۳۲۳، یعنی حدود سه سال، در این مسیر حرکت می‌کرد:

«طرفدار رژیم سلطنتی بود، معتقد به دین اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری بود. از منافع شوروی و انگلیس دفاع می‌کرد. به کمونیسم اعتقادی نداشت.»

آنچنان هیجانزده‌ام و سریع و پی در پی یادداشتهایم را می‌خوانم که هیچ توجهی به تغییر حالت آقای نسیمی ندارم و اکنون که سکوت می‌کنم و نگاهم را به چهره‌اش می‌دوزم، متوجه پریدگی رنگ و حالت عصبی او می‌شوم.

آقای نسیمی در حالیکه سیگاری را با آتش سیگار قبلی‌اش روشن می‌کند، می‌گوید:

— برای چه يك سلسله دروغی را که شنیده‌اید، تحویل من می‌دهید؟ اینها اتهاماتی است که عوامل سرسپرده امپریالیسم به حزب توده می‌زنند و یکی از این عوامل هم حتماً از جوانی و سادگی شما استفاده کرده است و با این حرفهایش می‌خواهد شما را فریب دهد. — موضوع حرف نیست آقای نسیمی، من این روزنامه‌ها را با این مطالب دیده‌ام.

فکر می‌کنم که حتماً آقای نسیمی از واقعیت چنین مسائلی خبردار نیست، و با شنیدن حرفهای من، مشتاق دیدن روزنامه‌ها خواهد شد؛ ولی برخلاف انتظارم، در حالیکه سعی دارد خونسردی‌اش را بازیابد، می‌گوید:

— خب، دیده‌اید که دیده‌اید. بله، این مسائل گفته شده و این اعتقادات وجود داشته. حزب توده در ابتدای تشکیل، معجونی بود از گونه‌گونه عقاید. طیف وسیعی از روشنفکران لیبرال و بورژوا-دموکرات را تا مارکسیستهای انقلابی دربر می‌گرفت. حتی در زمان شروع فعالیت عده‌ای از روشنفکران سلطنت‌طلب از يك طرف، و آوانتوریستها و آنارشئیستها از طرف دیگر مجال یافتند که در حزب توده جمع شوند و به نشر اندیشه و افکار خود مبادرت کنند. اولین رهبر حزب توده مگر که بود؟ سلیمان میرزای اسکندری، مردی درست و انقلابی، ولی بیشتر اصلاح‌طلب. خب، يك چنین ترکیبی، چنین عقایدی رو هم پدیدار می‌سازد. هر حزبی طی حرکت و فعالیت خود، در راه اعتلاء باید قدم برداره، باید تصفیه‌کنه، عناصر سازشکار و متزلزل‌رو اخراج‌کنه و مرامنامه گذشته‌رو اصلاح‌کنه. ثبات در اشتباه‌رو هیچ منطقی نمی‌پذیره.

— راجع به بقیه مسائل چه می‌فرمایین؟

— در سیاست، زیر و بمهای فراوانی وجود داره که شما با این جوانی و بی‌تجربگی نمی‌تونین کاملاً از اون‌ها سر دربیارین. این مسائل جزو تروکهای سیاسی است.

— یعنی می‌فرمایید به اعتبار تروکهای سیاسی است که مثلاً حزب توده همیشه از منافع دولت شوروی حمایت و دفاع می‌کنه؟

— خیر، شوروی رهبر اردوگاه سوسیالیسم است. موضوع تبعیت از شوروی نیست، بلکه تبعیت از سوسیالیسم جهانی منظور نظره.  
— چرا حزب توده، مثلاً از منافع انگلیس دفاع می‌کرد؟ چرا از قوام‌السلطنه، عامل سیاست انگلیس پشتیبانی می‌کرد و حتی در کابینه‌اش هم شرکت کرد؟

— ببینید، ممکن است اشتباهات زیادی در عملکرد رهبری حزب توده دیده بشه که این نوع اشتباهات در عملکرد سیاسی هر سازمان و حتی هر فرد سیاسی، دیده می‌شه. مگر اشتباهات دکتر مصدق در

مورد مبارزه با مرتجعین و دشمنان ملت و همینطور عدم قاطعیت او در مبارزه با عوامل امپریالیسم، کم بود؟ بی تجربگی مشکلات زیادی رو به وجود می‌آره. تازه، همه این مسائل طی پلنوم سال ۱۳۳۶، مطرح و پاسخ لازم به این پرسشها داده شد. اشتباه با حرکت‌های سیاسی ممکنه همیشه همراه باشه.

— لینکلن می‌گوید: «یک مرد سیاسی اگر چندین قتل مرتکب‌شود شاید قابل بخشش باشد، ولی حتی یک اشتباه سیاسی او هم قابل بخشش نیست.»

— لینکلن به گور پدرش خندیده! ضمن اینکه بعضی از کارهای حزب توده، مثل شرکت در کابینه قوام‌السلطنه رو اصلاً اشتباه نمی‌دونم، بلکه حرکتی ضروری و متناسب با زمانش می‌شناسم، گاه یک حزب سیاسی لازمه دست به حرکت‌هایی بزنه که ظاهراً با خط فکریش مخالفه.

— ولی خود شما گفته بودین که استفاده کردن از هر وسیله‌ای برای رسیدن به هدف، تفکر و عمل ماکیاولیستیه و یک مارکسیست-لنینیست هیچ وقت و به هیچ وجه، برای رسیدن به هدف، هرچند شرافتمندانه، حاضر نیست از هر وسیله‌ای سود بیره. مگه شما بارها نگفتین که از نظر مارکسیسم هیچ وقت هدف وسیله رو توجیه نمی‌کنه؟ حالا عملکرد حزب توده رو چطور توجیه می‌کنین؟

— باز شما بازی سیاسی رو با ماکیاولیسم اشتباه گرفتید. صلح برست لیتوفسک لنین چه بود؟ مگر لنین رو به سازش با امپریالیسم آلمان متهم نکردن؟

— این خیلی فرق می‌کنه، اگر لنین با کرنسکی می‌ساخت و در کابینه‌اش شرکت می‌کرد، اونوقت می‌شد شبیه کاری که حزب توده کرد، وگرنه قرارداد صلح برست لیتوفسک هیچ ارتباطی به موضوع نداره. ضمن اینکه اگر لنین هم چنین کاری کرده باشه، قابل بخشش نیست.



آقای نسیمی در حالیکه به من خیره شده است، می‌گوید:  
- فکر می‌کنم اخیراً تحت تأثیر یکی از اعضای حزب ایران و یا  
جبهه ملی قرار گرفته‌این و یا شاید یکی از عوامل «سیا» در حال  
فریب شماست. در هر حال، باید متوجه باشید توی جامعه ما خائن  
فراوان است. ولی برای اینکه یکباره خیال شما را از آنچه که بین  
سالهای ۲۰ تا ۱۳۳۶ که زمان تشکیل پلنوم وسیع حزب در خارج از  
کشور است، راحت کنم به قطعنامه‌های حزب در مورد خطای رهبری  
حزب در کودتای بیست و هشت مرداد اشاره می‌کنم و به شما توجه  
می‌دهم که کمیته مرکزی کلیه اشتباهات خود را در حرکت‌های سیاسی  
این شانزده سال فعالیت، خصوصاً سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۶، مورد  
بررسی قرار داده و صریحاً به اعتراف اشتباهات اقدام کرده است و  
به انتقاد از خود دست زده است. در بند «قطعنامه پلنوم وسیع  
کمیته مرکزی حزب توده ایران، درباره خطای رهبری در کودتای  
۲۸ مرداد ۱۳۳۲» با عنوان «علل ذهنی» گفته شده است:

«علت عمده ذهنی همانا عبارتست از ضعف رهبری حزب  
که در مسأله مورد بحث بویژه در موارد مشخص زیرین  
بروز می‌کند:

۱- سیاست غلط حزب ما در مورد بورژوازی ملی و دولت  
دکتر مصدق که ناشی از چپ‌روی و سکتاریسم طولانی در  
تاکتیک حزب ما بوده است و بویژه يك رشته اقدامات چپ  
روانه ما در فاصله بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد موجب رمیدگی  
بیشتر بورژوازی ملی شده بود.

۲- عدم تدارك و آمادگی حزب ما برای مقابله با کودتا...  
۳- غفلت و سرگیجه از موفقیت که بویژه پس از شکست  
کودتای ۲۵ مرداد و فرار شاه نصیب رهبری حزب شده بود  
و با آن که خطر کودتا را احساس می‌کرد، ولی وقوع آن  
را در آینده‌ای به این نزدیکی پیش‌بینی نمی‌کرد.

۴- عدم تشخیص ماهیت کودتایی حوادث بیست و هشت مرداد در آغاز آن و پر بها دادن به امکانات و قاطعیت مصدق، کم بها دادن به امکانات دشمن و فقدان هرگونه تحرك از جانب رهبری در قبال کودتای ۲۸ مرداد. عدم اقدام به بسیج مردم که برای مبارزه آمادگی داشتند. دنباله‌روی ما در روز ۲۸ مرداد از بورژوازی ملی که به صورت استفسار از مصدق و احتراز از اقدام سریع بر اساس تحلیل صحیح جریان درآمد.»

ضمناً با صدور قطعنامه‌های دیگر در مورد «کشف سازمان نظامی» و حوادث و وقایعی که مورد بحث است، حزب توانست هرگونه سؤالی را تا سال ۱۳۳۶ جوابگو باشد. تکرار این سؤالات، بی‌نتیجه است و غیر منطقی.

سرخورده شده‌ام. انتظار داشتم آقای نسیمی صدها دلیل قاطع در پاسخ به این سؤالات می‌داشت و عرضه می‌کرد و من هم بر سر همه مخالفین حزب توده منجمله ناصر می‌کوبیدم. ولی این جوابها جواب نیست. تخطئه من و سؤال‌کننده است. دل‌سرد شده‌ام. آقای نسیمی را ترك می‌گویم، ولی حزب توده را خیر. حزب توده سه سال تمام است که در زندگی‌ام حضور دارد. نمی‌توانم به اعتبار چند پرسش، کنارش بگذارم.

### (۳)

از ناصر فراری شده‌ام. از او می‌گریزم تا مرا بیشتر در بند افکارش نکشد و بگذارد خودم تصمیم بگیرم و افکارم بدون تلقین او شکل بگیرد. ولی ناصر از کوچکترین فرصتی استفاده می‌کند و اسناد و مدارك جدیدی را علیه حزب توده عرضه می‌دارد:

— عملکرد حزب توده در مقابل حزب دموکرات آذربایجان و پیشه‌وری. حزب توده قوام‌السلطنه را ناسیونالیست و وطن‌پرست می‌شناسد. حزب توده با مصدق چه کرد؟ حزب توده چه بلایی بر سر

سازمان نظامی آورد؟ فرار رهبران حزب توده و تنها گذاشتن کادر-  
های پایین حزب در مقابل سبعیت رژیم که همه می‌دانند چه بلاهایی  
سر کادرهای بیچاره آمد!

پاسخ آقای نسیمی به خودم را تحویل ناصر می‌دهم:

- حزب توده و عملکرد اون‌رو باید از سال ۱۳۳۶ به بعد مورد  
بررسی قرار بدهیم. چون با توجه به پلنوم وسیع سال ۱۳۳۶، از همه  
گذشته‌ها انتقاد کافی به عمل آمد. من خودم قطعنامه‌ها رو خواندم.

- پس نمی‌دونی. اگه رهبری راست می‌گوید، چطور شد که دو  
سال پیش از «پلنوم وسیع» سال ۱۳۳۶، جزوه «در باره ۲۸ مرداد» رو  
با انشاء کیانوری منتشر کرد و از همه عملکردهایش در باره قبل و  
بعد از ۲۸ مرداد دفاع کرد؟ اون‌ها دروغ می‌گویند و اون قطعنامه‌ها رو  
تحت فشار ۵۹ نفر از کادرهای حزبی که در پلنوم حضور  
داشتند، تهیه کردند. تا رهبری حزب توده مثل همیشه دست یک‌عده  
بنخصوص است، هیچ تغییری در اوضاع و عملکرد این حزب به وجود  
نخواهد آمد. من هم یک نسخه از قطعنامه‌های پلنوم وسیع سال  
۱۳۳۶ حزب توده رو دارم. قطعنامه مربوط به اختلاف در دستگاه  
رهبری با عنوان «ماهیت اختلاف»، در «بند ۳» می‌گوید:

«دلایلی که طرفین اختلاف مبنی بر وجود گروه مسلط از  
طرفی و اپوزیسیون از طرف دیگر (که به ترتیب رفقا  
رادمنش و اسکندری و رفقا کیانوری و قاسمی نمایندگان  
آن معرفی شده‌اند) اقامه گردیده است، مورد مطالعه دقیق  
پلنوم وسیع قرار گرفت. به نظر پلنوم این دلایل قانع‌کننده  
نیست.»

متوجهی که، «دلایل قانع‌کننده نیست!» چه کسانی این حرف را  
می‌زنند؟ همان چهار نفری که خودشان مبنای اختلاف شناخته شده‌اند  
و کیانوری در رأس آنهاست و خود او در پلنوم سال ۱۳۳۶ نیز  
حضور دارد. قبلا مبنای اختلاف در درون حزب، کیانوری و شرمینی

بودند که بتدریج شرمینی برکنار شد. بعد از «فرار» عده‌ای از رهبران حزب به خارج در سال ۱۳۲۷ و پس از حادثه ترور و سوء قصد به شاه، عملاً قدرت در دست جودت، کیانوری، حکیمی، بقراطی، قاسمی، علوی، نوشین و یزدی می‌افتد. وقتی که بین شهریور ۱۳۲۸ تا آذرماه ۱۳۲۹ این عده به زندان می‌افتند، هیأت موقتی به اداره حزب می‌پردازد که بهرامی در رأس آنهاست و بقیه عبارت بودند از: شرمینی (که رئیس سازمان جوانان حزب هم بود) و قریشی، فروتن، متقی. پس از خروج این عده از زندان، اختلافات گسترده‌تر شد و پس از خروج رهبری حزب از زندان، شرمینی در هیأت اجرائیه عضویت نیافت و ظاهراً به قدرت‌پردازی در سازمان جوانان پرداخت، که منجر به بروز اختلاف بین او از یک طرف و کیانوری و قاسمی از جانب دیگر شد، که در نهایت شرمینی از سازمان جوانان کنار گذاشته می‌شود. این یک برد از کیانوری. دکتر بهرامی، دبیر کل حزب توده، در تنفرنامه خود می‌نویسد:

«درست است که اسماً دبیرکل بودم، ولی دو دسته‌ای که در حزب تشکیل شده بودند و باهم دعوا می‌کردند هیچکدام به حرفهای من گوش نمی‌دادند. یک دسته تحت رهبری مهندس شرمینی بود و یک دسته دیگر تحت رهبری کیانوری. اصلاً آنها آشتی نمی‌کردند و برای خودشان در حزب و در سازمان جوانان فعال مایشاء بودند، اما باید عرض کنم که تقصیرها بیشتر متوجه کیانوری و خود کیانوری بود که می‌خواست تمام مسئولیتهای مهم را غصب کرده، بنده را از دبیرکلی بیندازد و خودش دبیرکل بشود.»

یزدی و بهرامی هم که بعد از دستگیری رهبران حزب، در داخل کشور فراموش می‌شوند و بعد در خارج، عده‌ای دیگر می‌مانند، می‌بینیم این بار اختلاف بین کیانوری و قاسمی از یک طرف، و رادمنش و اسکندری از طرف دیگر است. خدا می‌داند که بعدها بر

سر این دو نفر در حزب چه خواهد آمد. این مسأله دال بر این نیست  
که دیگران بهترند. همه رهبران حزب توده همینطورند.  
این حرفها مرا بیشتر پریشان می‌کند. چه باید بکنم؟

## «فصل چهارم»

### (۱)

چند وقت است که منیر را هر روز صبح می بینم. گاه به کافه فردوسی و یا برای اینکه به طریقی خودمان را با اهل شعر و ادب مخلوط کنیم، به کافه فیروز و یا کافه نادری می رویم. اگر در خانه بمانیم شعر است و قصه که وقت ما را پر می کند. بالاترین تماسمان برای ابراز محبت به وسیله دستها صورت می پذیرد. دنیا برای من معنی جدیدی یافته است. کتاب «دشمن مردم» نوشته ایسن را به پایان می رسانم. ناتوانی دکتر استوک مان و بیچارگی اش در مقابل حماقت مردم، اشک در چشمان منیر می نشاند. دستش را می گیرم. به کنارم می آید و سرش را بر شانه ام می گذارد. موهای بلندش را نوازش می کنم و یکباره بوسه هایم بر اشکهای فروریخته بر چهره اش می نشیند و بعد لبهایش را می یابند. دیگر توقعی از دنیا ندارم. منیر نه اعتراضی می کند و نه دعوتی. همانگونه نشسته است و از فاصله ای کمتر از طول یک کتاب، به چشمانم خیره شده است. چه چشمهایی! نه من سخنی می گویم و نه منیر کلامی بر زبان می آورد. ضرورتی به بازی با کلمات نمی بینم. نگاهمان، لبهایمان، دستهایمان، همه و همه بیانگر احساس درونی مان هستند. پس از ساعتی که به نظرم

لحظه‌ای بیش نمی‌آید، منیر زمزمه‌مانند می‌گوید:  
— می‌دونی؟ گاهی عشق‌هایی که نیاز به پنهان ماندن از چشم  
دیگرون داره به نفرت تبدیل شده. چون هر دو طرف مجبورن در  
جمع تظاهر به نامهربونی کنند. و گاه این تظاهر به رنجش واقعی  
تبدیل می‌شه.

— این مسائل زمانی به وجود می‌آد که دو نفر همدیگرو دوست  
دارن، ولی از هم پنهان می‌کنن و از دیگرون هم، که ضروری است.  
و بعد نامهربونی و کم‌کم تاخت و تاز شروع می‌شه. ولی دو نفر که  
عشقشان رو اعتراف می‌کنن، يك نگاه كوچك و پنهانی هم موجب  
تداوم این عشق می‌شه.

منیر سکوت کرده است. همیشه در يك چنین مراحل ساکت است.  
من هم از این به بعد، لب باز نخواهم کرد که بگویم دوستش دارم.  
دل‌م می‌خواهد منیر هم چون من در اشتیاق شنیدن بسوزد. بسوزد؟،  
نه، اگر بدانم نشنیدن این کلام رنجش خواهد داد، در بیانش تردید  
نخواهم کرد.

## (۲)

عصر است. در خانه نشسته‌ام. در آرزوی اینکه منیر بهانه‌ای بیابد  
و به خانه‌مان بیاید. زنگ در به صدا درمی‌آید و لحظه‌ای بعد،  
خواهرم آمدن فریدون را اطلاع می‌دهد.  
— سلام فریدون جان! تو و این طرف‌ها؟ جناب آقای نسیمی  
چطورند؟

— اتفاقاً از طرف بابا اومدم. گفتند در اولین فرصت سری به  
ایشون بزنی. کار مهمی باهات دارن.  
— با من؟!؟ باشه، همین الان می‌آم.

بسرعت خودم را آماده می‌کنم و همراه فریدون به خانه‌شان  
می‌شتابم. طی این چند سال آشنایی من با آقای نسیمی، این اولین  
باری است که احضارم می‌کند. کنجکاوی وجودم را در خود گرفته  
است. مدتی می‌گذرد تا به منزل آنها برسیم.

— به به، آقای فتحی، چطور شد راضی شدید دل از خانه بکنید؟  
نکنه دوستان جدید ضد توده‌ای تون اجازه نمی‌دن ما شمارو ببینیم؟  
به جای پاسخ، موضوع را با خنده‌ای پایان یافته تلقی می‌کنم و  
منتظر می‌مانم که آقای نسیمی به صحبت اصلی وارد شود.  
— موضوع صحبت امروز من بسیار جدی است و برای همین  
از تون خواهش می‌کنم دقیقاً به حرفهایم گوش بدین و سعی بفرمائید  
به سؤالهای من حساب شده و سنجیده پاسخ بدین.  
— حتماً.

— اول از همه می‌خواستم بپرسم که با توجه به سؤالهای جدیدی  
که برای شما مطرح شده، کلا در مورد حزب توده چطور فکر می‌کنید؟  
اونو قبول دارید؟ اگه قبول دارید، قدرت‌تشررو دارید که به فعالیت  
جدی حزبی دست بزنید؟ تا سرحد زندان و مرگ؟  
سؤال دشواری است. کمی فکر می‌کنم. خودم را دقیقاً از نظر  
اندیشه و توان مبارزاتی می‌سنجم. فرصت کم است ولی راهی جز  
پاسخ دادن ندارم:

— ببینید، سؤالها هنوز هم مطرحن، و حتی مسائل جدیدی هم  
برایم به وجود اومده، ولی با همه این حرفها هنوز خودمو توده‌ای  
می‌دونم.

— حاضرید به فعالیت‌های جدی دست بزنید؟

— منظور تون از فعالیت‌های جدی چیه؟

— خیلی چیزها. مبارزه، حضور در حوزه‌های حزبی، تعلیم  
گرفتن، تعلیم دادن. شرکت در فعالیت‌های تبلیغی و اطلاعاتی و ای  
بسا مبارزه‌ای خطرناک‌تر!

کار بزرگی است. نمی‌دانم مرد این میدان مبارزه هستم یا خیر؟  
نمی‌خواهم از روی احساسات پاسخ بدهم. احتیاج به فکر بیشتری  
دارم.

— آقای نسیمی، حداقل يك روز به من فرصت بدهید. پاسخ به



این سؤال اونقدر ساده نیست که در همین لحظه بتونم از عمده‌اش بر پیام.

— مانعی نداره. بد نیست این شماره روزنامه‌رو هم ببرید و بخونید، شاید به شما در تصمیم‌گیری کمک کنه.

روزنامه‌ای است با عنوان «ضمیمه مردم». تاریخ چاپ روزنامه عجیب است. «هفدهم دی‌ماه یکم‌هزار و سیصد و چهل و دو». یعنی دو روز قبل. یعنی اینکه روزنامه تازه چاپ شده است، و این قدرت تشکیلاتی حزب را می‌رساند. در دلم احساس افتخار می‌کنم. آقای نسیمی می‌داند چگونه تبلیغ کند و چگونه به مبارزه دعوت کند.

### (۳)

دومین شب زندگی‌ام است که تا صبح نمی‌خوابم. شب اول بی‌خوابی، به دلیل حضور منیر در تصوراتم بود، ولی حال بی‌خوابی‌ام به علت ترس از عواقب است: زندان، شکنجه، چوبه‌دار و یا زندان، اعتراف، آزادی، بی‌حیثیتی. باز هم مشکلی جدید بر مشکلاتم افزوده شده است. مشکلی به عظمت عشق منیر. افکار گوناگونی مرا با خود می‌کشند. چه کنم؟ به منیر بگویم؟ به هیچکس حرفی نزنم؟ اصلاً ضرورتی دارد که خودم را در چنین موضوع خطرناکی وارد کنم؟ نمی‌توانم تصمیم بگیرم. ولی می‌دانم حداقل از ترس اینکه ترسویم نخوانند و یا غیر انقلابی و غیر مبارز، پاسخم به آقای نسیمی مثبت خواهد بود.

صبح، بدون اینکه به منیر سری بزنم. برای پاسخ دادن و شنیدن جزئیات امر به خانه آقای نسیمی وارد می‌شوم:

— برای فعالیت پیشنهادی‌تون آماده‌ام.

— خوشحالم که چنین تصمیمی گرفتید. حالا لازم است در مورد علت شروع فعالیت جدید کمی توضیح بدهم. در جهت مبارزه، رهبری حزب تشکیلات تهران را دو مرتبه زنده کرده و حوزه‌ها را مرتب کرده و به چاپ و انتشار روزنامه «ضمیمه مردم» که يك نسخه از اونو دیروز دیدید، مبادرت کرده است. من امروز عصر، به‌طریقی که بعداً خواهم گفت، شمارو با آقای «ت» آشنا خواهم کرد.

– آقای «ت» کیه؟ من اونو می‌شناسم؟

– نه، اونو نمی‌شناسید. بهتره از همین حالا سعی کنید در حد همون چیزی که ضرورت داره، اطلاع داشته باشید، نه بیشتر. هرچه که از جزئیات کمتر مطلع باشید، هم به حزب کمتر صدمه زده خواهد شد و هم به خود شما. از این به بعد، حتی در کنار دوستان و افراد خانواده هم از تظاهر به مبارز بودن و در زمینه‌های فعالیت سیاسی اطلاعی داشتن پرهیزید. با اسلحه از کنار ساواک رد شدن، شجاعت نیست، خیانت است. انقلابی و مبارز کسی است که نزدیکترین دوستان هم اونو آدم نتر و بی‌تفاوتی بشناسند؛ گفتم آدم نتر و بی‌تفاوت، نه طرفدار رژیم. کسانی از انقلابیون، نقش طرفداران رژیم را بازی می‌کنند که قصد نفوذ در ارگانهای اطلاعاتی رژیم را دارند؛ وگرنه کادرهای غیر اطلاعاتی کاملاً خودشان را غیر سیاسی و بی‌علاقه به اطلاعات و مسائل سیاسی نشان می‌دهند. البته آگاهی بیشتر در فعالیت جدیدتان را آقای «ت» خواهد داد. یادتون باشه که از این به بعد شما به عنوان يك عضو حزب توده عمل خواهید کرد، نه سمپاتی‌زان و بازهم یادتون باشه که از این به بعد مسئول شما آقای «ت» خواهد بود. بهتره دیگه کمتر با من تماسی داشته باشید.

– نفرمودید با آقای «ت» چطور تماس بگیرم؟

– به او تلفن خواهیم زد که ساعت ۶ بعد از ظهر، مقابل قنادی «نوشین» در لاله‌زار نو، منتظر شما باشه. او مردی است لاغر اندام. پپی در دست خواهد گرفت. می‌گویم که روزنامه‌ای در دست داشته باشد، طوری که عنوان بزرگ روزنامه به طرف بیرون باشه. شما به او نزدیک می‌شوید و می‌گویید: «سلام، کافه‌ی اختیاری کجاست؟» او باید بگوید: «اختیاری اغذیه‌فروشی است، نه کافه.»

(۴)

نزد منیر می‌شتابم. حال کسی را دارم که برای وداع با معشوق می‌رود. فعالیت سیاسی‌ام هنوز آغازی نیافته، حالت گرفته است.

مدتها بحث بی نتیجه و مطالعه بی عمل، بد عادت کرده بود و فکر می کردم که اصولاً فعالیت سیاسی جز این نیست. بگذریم از اینکه هنوز موضوع برایم چندان جدی نیست. در این آرزو می سوزم که اجازه داشتم موضوع را با منیر مطرح کنم. از اینکه شاید در نگاهش احساس احترامی بنشیند و به طریقی غرورم را ارضاء کند. از طرح پلیسی زندگی جدیدم خوشم می آید. بی صبرانه در انتظار رسیدن ساعت ۶ هستم تا آن مرد مرموز را ببینم. خود را بزرگتر از همیشه احساس می کنم. اکنون دو راز در وجودم جای باز کرده اند: منیر، و عشق بی کلام ما، آقای «ت» و دنیای مبارزاتی ما، و هر دو می توانند برایم بسیار ارزنده باشند و هستند.

منیر به چهره ام دقیق می شود:

— فرق کرده ی، قیافه ات جدی تر شده. اتفاقی افتاده؟ موضوعی

پیش آمده؟

چقدر دلم می خواهد با نهایت غرور در مورد زندگی سیاسی از این به بعد سخن بگویم، ولی هنوز از قدرت توصیه های آقای نسیمی و هشدارهایش، رهایی نیافته ام:

— فکر می کنید. خودم که يك چنین احساسی ندارم.

هنوز «شما» صدایش می زنم و «منیر خانم» می خوانمش. با اینکه دو بار لبهایمان برهم نشسته، ولی هنوز بین ما فاصله است؛ فاصله ای که دنیایمان را شیرین تر کرده و به عشقمان ابهام بیشتری داده است. دلهایمان در کنار هم هستند و بین تنهامان دیواری به بلندی عفاف فاصله است. دلم می خواهد با تمام توانایی ام این دیوار را فرو ریزم ولی منیر کمکم نمی کند، حتی تشویقم هم نمی کند. گویا او به نهایت رسیده است. من برای منیر، گاه «تو» هستم و گاه «شما»:

— اگر مشکلی برایتان پیش بیاید و به من نگوئید، مرا خواهید

گشت. من هنوز هم فکر می کنم موضوعی پیش آمده.

— مطمئن باشید چیزی نیست.

موضوع صحبت را عوض می‌کنم، چون ادامه این گفتگو ممکن است مرا به دام اندازد و زبان را از اختیارم خارج کند و آنچه را که نمی‌باید بگویم.

## (۵)

از ساعت ۵ بعد از ظهر بیش از ده بار فاصله چهارراه کنت تا چهارراه لاله‌زار را می‌پیمایم. ساعت ۵ به آبجوفروشی اختیاری می‌روم و با خوردن یک بطر آبجو شمس، به خود متکی می‌شوم و از اضطراب درونی‌ام می‌کاهم. از این محل به آسانی می‌توانم رو برو را زیر نظر داشته باشم. شاید پنج دقیقه یا بیشتر به ساعت ۶ مانده است که مردی با مشخصات آقای «ت» کنار قنادی نوشین می‌ایستد. بسرعت پول آبجو را می‌پردازم و برای رد گم کردن، ابتدا در امتداد رستوران «ژاله» به طرف «هتل کریستال» راه می‌افتم و بعد عرض خیابان را طی می‌کنم و در جهت عکس و رو به طرف محل قرار یعنی چهارراه لاله‌زار، حرکت می‌کنم و اندک مدتی نگذشته است که به محل قرار می‌رسم:

— سلام، عذر می‌خواهم قربان، کافه اختیاری همین طرفه‌است؟

مرد مورد نظر با تعجب به من نگاه می‌کند و بعد می‌گوید:

— اختیاری اغذیه‌فروشی است، نه کافه.

احساس می‌کنم اطمینان ندارد شخص مورد نظر باشم. ولی او

از نظر من «خودش» است. دست دراز می‌کنم و او در حالیکه دست مرا

در دست می‌گیرد، می‌گوید:

— گویا در رمز اشتباهاتی داشتید و کلماتی را اضافه کرده بودید.

نزدیک بود فکر کنم شما شخص مورد نظر نیستید.

تازه می‌فهمم علت سکوت و تعجب آقای «ت» در ابتدای برخورد،

برای چه بود. زود عذر می‌خواهم و اطمینان می‌دهم که در موارد بعدی

دقیقاً کلمات رمز را بر زبان آورم. آقای «ت» در حالیکه بازویم را

می‌گیرد، مرا به طرف چهارراه لاله‌زار و از آنجا به جانب اسلامبول می‌کشاند:

— نمی‌دونم رابط ما در مورد مقدمات امر چه چیزهایی به شما گفته. من امروز حرف زیادی با شما ندارم و فقط این ملاقات را مقدمه‌آشنایی‌مان می‌دانم، تا بعد در اولین جلسه حوزه با مسائل دیگر آشناتان کنم.

— حوزه در کجا تشکیل می‌شود؟ اولین جلسه‌اش چه روزی است؟  
— قرار است اولین حوزه‌ای که شما در آن شرکت کنید، ساعت پنج بعد از ظهر روز پنجشنبه تشکیل شود.  
— کجا؟

— شما تلفن دارید؟ پس لطف کنید. من بین ساعت ۱۰ تا ۱۲ فردا به‌تان خبر خواهم داد.

شماره تلفنم را می‌گویم. قدم‌زنان از نادری به طرف خیابان شاه راه می‌افتیم. هر دو در سکوت گام برمی‌داریم. او سکوت را می‌شکند:

— چند سال دارید؟ چکار می‌کنید؟ چند سال است که با حزب توده آشنایید؟

پاسخش را می‌گویم. از طرز برخوردش خوشم نیامده است، از بالا به من نگاه می‌کند. با آقای نسیمی فرق بسیاری دارد. اصلاً فرهنگ آقای نسیمی فرهنگ دیگری است. از کتابهای مارکسیستی‌ای که خوانده‌ام می‌پرسد. می‌گویم. کمی تعجب می‌کند که چگونه این همه را یافته‌ام. از آقای نسیمی صحبت نمی‌کنم. او هم سخنی در موردش نمی‌گوید.

## (۶)

نمی‌دانم چرا آقای «ت» با من آشنا شده است؟ در حالیکه اولین جلسه حوزه که در منزل شخصی به نام آقای «ن»، در یکی از کوچه‌های خیابان تخت جمشید، تشکیل شده است، او حضور ندارد؛ اصلاً

نبایستی حضور داشته باشد، چرا که «رابط» حوزه آقای «ن» است. این هم یکی از اولین اشتباهاتی است که تشکیلات تهران در مورد من مرتکب شده است، چون از ابتدا می‌توانست به جای آقای «ت»، آقای «ن» با من آشنا شود. حال من بدون کوچکترین ضرورتی، دو نفر از کادرهای تشکیلاتی حزب توده را می‌شناسم. در اولین جلسهٔ حوزه، علاوه بر من و آقای «ن»، سه نفر دیگر با اسامی مستعار گلرنگ، سحر و سارنگ حضور دارند. من به نام «نجیب» معرفی می‌شوم. مقررات حوزه و زمان تشکیل و محل جلسات دیگر بوسیلهٔ آقای «ن» مطرح می‌شود. این سه نفر دیگر و آقای «ن» از من بزرگترند. موضوع یا دستور جلسهٔ اول، خواندن «مانیفست» است که شروع آن را آقای «ن» برعهده می‌گیرد که بسیار موفق، با دقت بر روی بعضی از کلمات و با سکونهای مناسب، نصف‌جزوه را می‌خواند و بعد سارنگ و سحر ادامه می‌دهند. چهارمین نفر من هستم که کتاب را به پایان می‌رسانم. غیر از بحثهای کوتاهی که در شناخت و تشریح مطالب ابتدایی میان ما به وجود می‌آید و آقای «ن» می‌تواند به اقناع ما بپردازد، وقتی در اواخر جزوه که به موضوع ضرورت سازش کمونیستهای آلمان و پروس با بورژوا لیبرالهای آن کشور می‌رسم، مکثی می‌کنم. کسی در نمی‌یابد و خود پرسش‌گونه می‌گویم:

— فکر می‌کنم نکته جالبی بوسیله مارکس و انگلس مطرح شده است، چرا که نیروهای چپ بخصوص حزب ما، سهمگین‌ترین تفکر را در سازش کمونیسم و لیبرالیسم می‌داند، حال آنکه در بعضی شرایط، این ضرورت وجود دارد.

آقای «ن» به من چشم می‌دوزد و می‌پرسد:

— منظورتان از «بورژوا لیبرال» چیست؟

— منظورم باتوجه به شرایط کشور ما، اعضای حزب ایران،

حزب ملت ایران و اصولاً جبههٔ ملی است.

— ما که حزب ملت ایران را حداقل پس از ۲۸ مرداد، بورژوا-

دموکرات می‌شناسیم و خیلی وقتها در مبارزات با آنها اشتراک

داشته ایم.

— حالا چی؟ حالا آیا حزب توده حاضره با جبهه ملی و یا مثلاً جامعه سوسیالیستها وحدت پیدا کنه؟

— چرا که نه، البته با جبهه ملی، منهای گروه خلیل ملکی و یا دکتر خنجی که این هر دو را خائن می‌دونیم.

— عذر می‌خواهم، ولی خیلی‌ها هم مارو خائن می‌دونن و سوالات فراوانی رو از شروع فعالیت حزب تا حالا مطرح می‌کنند، که پاسخ به خیلی از آنها چندان ساده نیست.

«ن» با تردید نگاهی به من می‌کند و بعد نگاهش را به چهره سایرین می‌کشانند:

— شما که فکر می‌کنید سوالات غیر قابل پاسخی در مورد حزب ما وجود داره، چرا قبول کردین در جهت اعتلای اون مبارزه کنید؟

— فکر می‌کنم اینجا اشتباهی پیش اومده؛ من برای اعتلای حزب توده مبارزه نمی‌کنم، من برای انقلاب مبارزه می‌کنم.

— خب، این اعتلای حزبه که باعث به وجود اومدن انقلاب می‌شه.

— حزب وسیله است، نه هدف. حزب توده هم وسیله‌ای است برای مبارزه، و بعد خود مبارزه هم وسیله‌ای است برای هدف انقلاب که خود انقلاب پس از حصول، وسیله‌ای است برای رسیدن به سوسیالیسم.

آقای «سحر» رو به آقای «ن» می‌گوید:

— من حرف آقای «نجیب» رو قبول دارم. من از اونوقتی که با حزب توده آشنا شدم، اعتلای حزب، بخاطر حزب، برای بزرگداشت حزب و اینگونه کلمات را بارها شنیده‌م. حال آنکه همیشه دلم می‌خواست می‌شنیدم که برای انقلاب، بخاطر سوسیالیسم.

آقای «ن» به دوردستها چشم می‌دوزد و می‌گوید:

— بله، این شاید حرف درستی باشه، ولی از رفقا تمنا دارم، انتقادشون رو فقط در همین جلسات مطرح کنند و جایی دیگر و برای افراد دیگر که مثلاً طرفدار جبهه ملی هستند و غیره خوب نیست این

انتقادهای گفته بشه.

بعد این بحث را تمام شده تلقی می‌کند و به هر کدام از ما چهار نسخه «ضمیمه مردم» می‌سپارد و با تأکید بر اینکه، جدا از هم، از خانه خارج شویم و روزنامه‌ها را میان افراد مطمئنی که می‌شناسیم تقسیم کنیم.

## (۷)

من و سارنگت مأموریت داریم که دو بسته اعلامیه از خانه رفیقی تحویل بگیریم و از ساعت ۱۱ به بعد اعلامیه‌ها را به خانه مردم بیندازیم و بر روی شیشه ماشینهای پارک شده بچسبانیم. این چندمین بار است که چنین وظیفه‌ای به من محول می‌شود. هر حوزه برای توزیع، منطقه مشخصی دارد و همزمان با فعالیت ما، کسانی دیگر عین همین مأموریت را در مناطق دیگر شهر برعهده دارند.

ساعت ۸ بعد از ظهر، به اعتبار قرار قبلی، من و سارنگت به هم می‌پیوندیم و به طرف خیابان فروردین حرکت می‌کنیم. راهی نسبتاً طولانی در پیش داریم. پیاده به راه می‌افتیم. برنامه این است که منطقه دانشگاه، خیابانهای اسکندری، بهزاد، ساسان و قسمتی از خیابان شاه، تحت پوشش ما قرار گیرد. اولین بار است که نگرانم. دلم می‌لرزد. کمی خودم را باخته‌ام؛ خانه منیر در انتهای خیابان اسکندری است.

ساعت ۹، کیف‌ها مان را از اعلامیه‌ها پر می‌کنیم. مدتی دیگر را در خانه رفیق هم مسلکمان می‌گذرانیم و حدود ساعت یک ربع به یازده، به قصد توزیع اعلامیه‌ها از خانه خارج می‌شویم. مفاد اعلامیه بطور تلویحی قیام ۱۵ خرداد را ارتجاعی می‌خواند و از نیروهای مترقی برای قیام در مقابل رژیم فاشیستی شاه دعوت می‌کند.

این اولین تجربه سارنگت است، ولی با اطمینان حرکت می‌کند. قرار می‌گذاریم که خیابانهای بهزاد و ساسان و اسکندری به من سپرده شود و خیابانهای تیر و فروردین و قسمتی از منطقه دانشگاه



در اختیار سارنگک باشد. بدون کلامی دیگر از هم جدا می‌شویم. نیمه شب است که کارم را در خیابانهای ساسان و بهزاد به پایان می‌رسانم. اعلامیه‌های باقیمانده را از کیف درمی‌آورم و در میان پیراهنم می‌گذارم. کیف خالی است. سکوت خیابان کمی وحشتزده‌ام می‌کند. صدای پای من تنها صدایی است که بلور سکوت شب را می‌شکند. چند قدمی که در خیابان اسکندری جلو می‌روم، می‌ایستم و اولین اعلامیه را تا می‌کنم و می‌اندازم و با پا زیر در بزرگ خانه دست راستم هل می‌دهم. کمی می‌ایستم و نفسی تازه می‌کنم. بعد به سمت چپ خیابان می‌روم. قصد دارم همان کار را تکرار کنم. هنوز دست به پیراهن نبرده‌ام که صدای سوت و فریاد «ایست» بر جا می‌خکوبم می‌کند. حیران و گیج برمی‌گردم؛ پاسبانی درحالیکه دستش را بر روی کلت کمری خود گذاشته است، مرا به ایستادن حکم می‌دهد. می‌ایستم. چاره‌ای ندارم. فاصله من و پاسبان کمتر از بیست متر است و خیابان مستقیم. تنها پیچ آخر خیابان که منزل منیر در اولین کوچه بعد از آن واقع است، بیش از یکصد متر با من فاصله دارد. ترسیده‌ام. نمی‌توانم تصمیم بگیرم. جرأت و توان فرار ندارم. پاسبان به من می‌رسد:

— کجا می‌ری؟ توی کیفیت چیه؟

در حالیکه کیف خالی را باز می‌کنم، با لکنت می‌گویم:  
— می‌روم منزل یکی از دوستانم. ببینید، توی کیف هم چیزی نیست.

چه بهانه‌ا حمقانه‌ای! نیمه شب که وقت دیدن دوست نیست. پاسبان با سوءظن نگاهی به من می‌اندازد و به برآمدگی پیراهنم اشاره می‌کند:

— توی پیرهنت چیه؟

باید زود تصمیم بگیرم. فکر می‌کنم. شاید بدون تصمیم و تفکر، کیف را می‌بندم و بشدت بر سر پاسبان می‌کوبم و می‌دوم. صدای «آخ» پاسبان را می‌شنوم، ولی دیگر صبر نمی‌کنم که ببینم چه خواهد

شد. از پیچ می‌گذرم و به کوچه می‌رسم که صدای اولین تیر، همراه با صدای بیمارگونه سوت پاسبان را می‌شنوم. بدون کمترین تردیدی، بشدت زنگ در خانه عموجان نصرالله را به صدا درمی‌آورم. عمری می‌گذرد که عمو جان با هیبتی سهمگین و چشمانی خواب‌آلود در را می‌گشاید. خودم را به داخل خانه می‌اندازم و در را می‌بندم و دست عمو جان را می‌گیرم و خودم و او را به راهرو خانه می‌کشانم. منیر کنار در اتاق روبروی راهرو ایستاده است و برای پنهان داشتن اندام نیمه‌عریاننش، خود را در چادری پیچیده است. رکاب سیاه زیرپوش و قسمتی از شانه‌چپ، گیسوان بلند ریخته بر دوش، چشمان سیاه و نگاه نگران دوخته بر من، همه و همه پریشانی و وحشتم را کاهش می‌دهد. منیر می‌لرزد. عموجان نگاهی متعجب و عصبی دارد:

— چی شده حسن؟ مادرت طوری شده؟ این کیف چیه توی دستت؟

چرا رنگت پریده؟ صدای تیر برای چی بود؟

سؤالات حاج نصرالله منیر را تازه با عمق حادثه آشنا می‌کند؛ بخصوص وقتی می‌فهمد صدای تیر با من ارتباط دارد. کنار در اتاق، روی زمین می‌نشیند. منیر انگار در خود فرو ریخته است. در حالیکه نفس نفس می‌زنم، کنار راهرو می‌نشینم. آب می‌خواهم. منیر نمی‌شنود؟ یا می‌شنود و توان برخاستن ندارد؟ عموجان خودش می‌رود و برایم لیوانی آب می‌آورد. آب را می‌خورم. بیش از ده دقیقه از ورود من به خانه‌شان می‌گذرد. دیگر می‌دانم که جستجوی پاسبان و ای بسا پاسبانها، به جایی نخواهد رسید. حاجی نصرالله دوباره سؤالات خود را تکرار می‌کند. منیر پرخاش‌کنان می‌گوید:

— چرا اذیتش می‌کنی؟ بگذار اضطرابش بریزه، حتماً جوابت رو

می‌ده.

بعد با چشمان وحشتزده و نگران نگاهم می‌کند. کم‌کم نیروی از دست رفته را باز می‌یابم. مدتی می‌گذرد. حاجی نصرالله برای بار سوم می‌گوید:

– چرا حرف نمی‌زنی؟ این وقت شب، این طرفها چیکار می‌کردی؟  
توی کیفیت چیه؟

– پاسبان به من مشکوک شد. از دستش فرار کردم و مجبور شدم  
بیام اینجا.

– چرا مشکوک شد؟ اصلاً، از منزل شما تا اینجا بیش از چند  
کیلومتره، ساعت يك بعد از نصف شب، بیرون از خونه چیکار  
می‌کردی؟

حاجی نصرالله نقش پدرمآبانه خودش را باز یافته است. برای  
اینکه احترام منیر را جلب کنم، واقعیت را با شرح و بسط فراوان  
تعریف می‌کنم؛ بدون اینکه بگویم اعلامیه‌ها را از کجا گرفته‌ام و یا  
موضوع اعلامیه‌ها چیست. و یا حزبی که مرا به مبارزه کشانده، چه  
حزبی است. چشمان حاجی نصرالله از شنیدن حرفهای من پر از  
وحشت می‌شود. چشمان سیاه و عاشق‌نواز منیر نیز رنگ وحشت  
می‌گیرد و با احترام و غرور نگاهم می‌کند:

– حتماً خیلی ترسیدید. برخورد قهرمانانه‌ای کردید، اگه  
کوچکترین غفلتی کرده بودید الان توی شهربانی یا ساواک، تسمه  
از گرده‌تان می‌کشیدند.

با لبخند تشکر و مهربانانه نگاهش می‌کنم. حاجی نصرالله  
می‌گوید:

– چرا می‌خواهی همه‌مان را بدبخت کنی؟ مادرت کم صدمه دیده  
که حالا قصد داری با این یاغیگریها زندگیش رو به باد بدی؟ عجب  
شانسی داریم! دانشگاه نرفتی، دو ساله که بعد از دیپلم ول ول داری  
می‌گردی و حالا هم قصد داری همه‌مارو با پلیس و شهربانی و این  
حرفها طرف کنی، ها؟

منیر نگاه غضب‌آلودی به حاجی نصرالله می‌اندازد. حاجی حرف  
دیگری نمی‌زند. منیر هم سخنی نمی‌گوید و من فکر می‌کنم، صدای  
ممتد زنگ در هر سه ما را وحشتزده می‌کند. باز قدرت از جانم

می‌گریزد و شیرین‌زبانی‌ام فراموس می‌شود. حاجی نصرالله می‌گوید:  
— حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ آگه بیایند و ترا توی خونه من  
دستگیر کنند، از فردا چطور سرم رو جلو سر و همسر بلند کنم؟  
بی‌اعتنا به حرفهای او، رو به منیر می‌گویم:  
— منیر خانم. بهتره شما خواب‌آلود درو باز کنید و عموجان دم  
در راهرو بایسته.

با ترس خودم را به کناری می‌کشم. منیر در حالیکه چادر را  
بیشتر به خود می‌پیچد و تنها دو چشمش را بیرون می‌گذارد، به طرف  
در راهرو و بعد در کوچه می‌دود و در را می‌گشاید. نمی‌دانم حاجی  
نصرالله کجاست؟ از پنجره اتاق نشیمن، در حیاط را می‌پایم.  
— چی شده سرکار؟ اتفاقی افتاده؟ پدرم طوری شده؟  
معلوم نیست «سرکار» پدر او را از کجا می‌شناسد.  
— عذر می‌خوام خانم، چیزی نیست. يك نفر دزد یکی از همکاران  
مارو ناکار کرده و در رفته. چراغ حیاط شما روشن بود، گفتیم  
نکنه این طرفها اومده باشه. معذرت می‌خوام. شبتون بخیر، خانم!  
لطفاً آگه صدایی، چیزی شنیدید، فریاد بزنید تا ما خودمون رو  
برسونیم.

— حتماً، شب شما هم بخیر!  
منیر در را می‌بندد و برمی‌گردد. حاجی نصرالله، نیمه جان، در  
گوشه‌ای از اتاق، ولو شده است.

## (۸)

صبح خیلی زود از خواب برمی‌خیزم. حاجی نصرالله و منیر تازه  
بیدار شده‌اند. صدای قل‌قل سماور به گوش می‌رسد. دیشب، توی  
اتاق پذیرایی، برایم رختخواب انداخته بودند. از فرط خستگی،  
نای فکر کردن و حوصله خیالپردازی نداشتم. زود خوابم برده بود.  
حاجی نصرالله در جواب سلام من، اخم می‌کند و بدین ترتیب  
و به روش خود جوابم را می‌دهد. منیر در اتاق نشیمن نشست و

صدای رادیو را بلند کرده است. صدایی شبیه مناجات از رادیو به گوش می‌رسد. دست و رویم را می‌شویم و به اتاق نشیمن وارد می‌شوم و سلام می‌کنم. منیر به جای پاسخ، لبخند ظریفی می‌زند. چادری بر سر دارد. می‌خواهد رعایت حال حاجی نصرالله را کرده باشد. چهره‌اش مثل همیشه شاداب است. انگار کمی مژه‌های بلندش را سرمه کشیده و گونه‌هایش را سرخ کرده است. شاید هم اینطور به نظرم می‌آید.

سماور جوش آمده است. روی صندلی گوشه‌ اتاق نشسته‌ام. عمو جان وارد اتاق می‌شود و نگاه نامهربانی به طرف من می‌اندازد. منیر توی قوری، چای می‌ریزد و آب داغ را روی آن می‌بندد و می‌گذارد بالای سماور. حاجی نصرالله کنار سفره صبحانه می‌نشیند و بدون کوچکترین تعارفی به لقمه ساختن نان و پنیر و خوردن آن مشغول می‌شود. سکوت ما جالب است. منیر چای می‌ریزد و قبل از اینکه برخیزد و به دست من بدهد، برمی‌خیزم و از دستش می‌گیرم. کنار سفره می‌نشینم. به حرکات حاجی نصرالله عادت دارم. — حسن آقا، بالاخره برنامه‌ات چیه؟ می‌خوای به این ندونم کاری‌ها ادامه بدهی؟ حتماً مادرت از دیشب تا حالا، صد دفعه مرده و زنده شده.

— دیشب تلفنی به اون خبر دادم که منزل نمی‌آم. حالا هم بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم و بعد از صبحانه، زحمت رو کم می‌کنم. منیر می‌گوید:

— حداقل بایستی تا عصر صبر کنید. ممکنه تحت تعقیب باشید. ممکنه شمارو شناخته باشن.

عمو جان حرفی نمی‌زند. احساس می‌کنم، از دیشب کمی مرا بزرگتر می‌بیند. مرا «حسن آقا» صدا کرده است و این برخورد دوستانه و محترمانه از جانب او سابقه ندارد. در جواب منیر اعتراضی نمی‌کند و فقط می‌گوید:

— اونش مهم بیست. می تونه ده روز هم توی خونه من بمونه. من فقط نگران آینده اش هستم.

حرفی نمی زنم. اصلاً حوصله ندارم این گفتگو ادامه پیدا کند. حاجی نصرالله کفش و کلاه می کند و با یک خداحافظی خشک و خالی، از خانه بیرون می رود. من و منیر تنها می مانیم.

به طرف تلفن می روم. شماره تلفن منزل سارنگ را دارم. خودش گوشی را برمی دارد. خیالم راحت می شود که برایش اتفاقی نیفتاده است. جسته و گریخته جریان دیشب را می گویم و از او می خواهم که با آقای «ن» تماس بگیرد و شماره تلفن مرا به او بدهد. تأکید می کنم که حتماً تا ساعت ۶ بعد از ظهر به من تلفن بزند. منیر خودش را به جمع و جور کردن وسائل مشغول می کند. از روی طاقچه اتاق خواب، کتابی برمی دارم و روی صندلی اتاق نشیمن می نشینم. همیشه صبح ها با منیر تنها بودم و می نشستیم شعر و داستان می خواندیم. ولی امروز خودم را با او تنها تر می بینم. منیر چادر را کنار گذاشته است. سینی ظرف چای را به دست می گیرد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود، می گوید:

— مواظب خودت باش. یادت باشه که تو با این کارها تنها با زندگی خودت بازی نمی کنی.

منتظر پاسخ من نمی ماند و از اتاق خارج می شود. حتماً به یاد حادثه نیمه شب افتاده است. هر وقت با منیر هستم، دلم می خواهد که زندگی سیاسی و مبارزاتی ام در گذشته بود، نه در آینده، تا هر چه حادثه است گذشته باشد؛ نه مثل حالا، آنهم در آینده ای مبهم و نامعلوم. نیم ساعتی می گذرد. منیر برمی گردد و می نشیند. از من می خواهد «پریا» را بخوانم. چقدر مناسب و احساس برانگیز است:

«نمی ترسین پریا؟»

نمی آید به شهر ما؟

شهر ما صدایش می آید، صدای زنجیراش می آید...»

خودم را مصمم می بینم. آرزوی «روزبه» شدن جانم را در خود

می‌گیرد. این لحظه توان همه نوع مبارزه را دارم حتی توان اینکه  
مانند «سیامک» مقاوم باشم و مثل «روزبه» پیگیر و مبارز.  
منیر کتابهای «هوای تازه» و «باغ آینه» را به دستم داده است.

گویا قصد دارد مرا بسازد. شعر «ننه دریا» را می‌خوانم:

«دخترای ننه دریا، کومه‌مون سرد و سیاس.

چش امیدمون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره‌ها سرد شدن،

سبزه‌ها زرد شدن،

خنده‌ها درد شدن.

از سر تپه، شبا

شیمه‌ اسبای گاری نمی‌آد.

از دل بیشه، غروب

چپ‌چمه‌ سار و قناری نمی‌آد.

...

دیگه مهتاب نمی‌آد،

گرم شبتاب نمی‌آد،

برکت از کومه رفت

رستم از شاهنومه رفت.

...

دخترای ننه دریا، رو زمین عشق نموند،

خیلی وخ پیش بار و بندیلشو بست، خونه تکوند.

...

دنیا زندون شده، نه عشق و نه امید و نه شور

برهوتی شده دنیا که تا چش کار می‌کنه مرده‌س و گور.

نه امیدی، چه امیدی؟ به خدا حیف امید

نه چراغی، چه چراغی؟ چیز خوبی می‌شه دید؟

نه سلامی، چه سلامی؟ همه خون تشنه‌ هم

نه نشاطی، چه نشاطی؟ مگه راهش می‌ده غم؟»

بعد شعر «دیری ست گالیا» را می خوانم. نمی دانم از کیست؟  
نصرت رحمانی؟ هوشنگ آبتماچ؟ بعد «شعری که زندگی است» را.  
منیر «هوای تازه» را می گیرد و با شعری کوچک، هوای تازه ای در  
جانم می دمد:

«گر بدینسان زیست باید پست  
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم،  
بر بلند کاج خشک کوچه بن بست.

\*

گر بدینسان زیست باید پاک  
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود چون کوه  
یادگاری جاودانه، بر تراز بی بقای خاک.»

(۹)

زنگک تلفن ما را به خود می آورد. منیر گوشی را برمی دارد:  
— کی؟ آقای نجیب؟! اشتباه گرفتید.

بسرعت خودم را به او می رسانم و گوشی را از دستش می قاپم:  
— بله بفرمائید.

— آقای نجیب منو شناختید؟

— آقای «ن»؟

— بله، موضوع را آقای سارنگک برایم تعریف کرد. ساعت ۵ بعد  
از ظهر با رعایت همه جوانب و اصول پنهانکاری و احتیاط،  
خودتون رو به منزل من برسونید. تأکید می کنم دقیقاً توجه داشته  
باشید که شمارو تعقیب نکنند. حرف دیگری ندارم. شما کاری  
ندارید؟

— خیر، متشکرم، قربان شما.

گوشی را روی تلفن می گذارم. منیر با تعجب به من نگاه می کند:

— تو آقای نجیبی؟!

— بله منیر خانم، مگه نظر شما غیر از اینه؟



متوجه ایمهام حرفم می‌شود:

- حتماً هستید. آگه نبودید، حسن من نمی‌شدید.
- از شوخی گذشته، اسم مستعار من «نجیب» است.
- این اسم مستعار رو خودت انتخاب کردی؟
- نه، تشکیلات روی من گذاشت.
- کدوم تشکیلات؟
- ... هیچی ...

- خب، از «هیچی» بخواه که اسم مستعار دیگه‌ای برات انتخاب کنه. چون این اسم کاملاً مشخصه که اسم مستعاره و واقعی نیست. اسم مستعار باید طوری باشه که کاملاً واقعی به نظر برسه. آهنگ اسم مطرحه، نه معنی اون.

منیر درست می‌گوید. تصمیم می‌گیرم که حتماً در این مورد، با آقای «ن» صحبت کنم. ساعت نزدیک نیم بعد از ظهر است. منیر غذایی را که برای ناهار تدارک دیده است می‌آورد. بعد از خوردن ناهار به اتاق خواب می‌روم و روی تخت دراز می‌کشم. منیر پس از جا به جا کردن ظرفها به نزد می‌آید. کمی کنار تخت می‌نشیند و شروع به صحبت می‌کند و بعد با کمی فاصله از من دراز می‌کشد. تمام تمایلات به‌جانم هجوم می‌آورند. سرپای وجودم منیر را می‌طلبم. این اولین بار نیست، چندمین بار است، ولی جدی‌تر. منیر خودش را در شمدی پنهان کرده است. به خود نهیب می‌زنم که اگر این شکنجه را تحمل نکنم، ثابت خواهم کرد که نمی‌توانم به هنگام ضرورت، پایداری کنم. به قول مولوی:

«کشتن این کار عقل و هوش نیست

شیر شرزه سخره خرگوش نیست»

منیر از بوسه ناگهانی من، خندان برمی‌خیزد و به بهانه اینکه فراموش کرده است سماور را روشن کند، به آشپزخانه می‌رود. کمی می‌گذرد، خودم را باز می‌یابم. از جای برمی‌خیزم و به نزد

منیر می روم، دستش را به بوسه می گیرم. باز من حسن «نجیب» شده ام  
و منیر عشق غیر قابل لمس من، و این بسیار زیبا و دلپذیر است،  
چون راهی جز این نیست.

## «فصل پنجم»

### (۱)

طبق قرار به منزل آقای «ن» می‌روم و جریان شب قبل را با دقت  
برایش تعریف می‌کنم. آقای «ن» پس از صحبت گزارش‌گونه من،  
سیگاری روشن می‌کند و به فکر فرو می‌رود و پس از مدتی می‌گوید:  
– باید خیلی احتیاط کنید، بخصوص موقع بیرون رفتن.

– اصلاً نباید بیرون برم؟

– خیلی کم. البته يك هفته دیگه شاید به يك مأموریت بسیار مهم  
فرستاده شوید. بین روزهای دوشنبه تا چهارشنبه هفته دیگه، منتظر  
تلفن من باشید.

شماره تلفن منزل خودمان را می‌دهم تا اشتباهاً با منزل حاجی  
نصرالله تماس نگیرد.

– ضمناً باید موضوع مهمی رو به شما اطلاع بدهم. یکی از  
حوزه‌های ما در تهران لو رفته و همه اعضای اون دستگیر شدند.  
بعید نیست توی تشکیلات ما پلیس نفوذ کرده باشه.

– چکار باید کرد؟

– باید اعتماد رو کم کرد و تردید رو بیشتر. باید به همه شك  
کرد، حتی به نزدیکان.

— شما به من هم شك دارید؟

— اصلاً، چون معرف شما، آدم معتبری است و در رده بالای تشکیلات ماست. ایشون خیلی از شما تعریف کرده، می‌گفت ممکنه اعتقاد چشم و گوش بسته به حزب نداشته باشید، ولی جوان بسیار قابل اعتمادی هستید. به همین دلیل، شمارو برای مأموریت مهم و خطرناکی که بهش اشاره کردم، در نظر گرفتم و قصد دارم شمارو به تشکیلات معرفی کنم.

با شنیدن کلمه «خطرناک» دل در سینه‌ام فرو می‌ریزد. منظورش از «خطرناک» چیست؟ از نظر او تا چه حد از مبارزه خطرناک شناخته می‌شود؟ نمی‌دانم. حزب گویا قصد دارد نرم نرمک همه تارهایش را به دور وجودم بتند. من آنقدر که نسبت به عدم اجرای دستور حزبی «رودربایستی» دارم، تمایلی به انجامش ندارم. چاره‌ای نیست، بهترین کار را در این می‌بینم که صبر کنم و خودم را به دست‌حوادث بسپارم.

## (۲)

دو روز از آخرین ملاقات من با آقای «ن» می‌گذرد که تلفنی دعوت می‌شوم شنبه به منزلش بروم. شنبه بسرعت برق و باد می‌رسد و من به خانه آقای «ن» می‌روم.

— مأموریت شما ساعت يك بعد از ظهر شروع می‌شه. باید به بندر پهلوی بروید.

— کجا؟ بندر پهلوی؟! شوخی می‌کنید؟

واقعاً فکر می‌کنم که شوخی می‌کند. من که هنوز تا کرج به تنهایی نرفته‌ام، چطور خودم را به بندر پهلوی برسانم؟ ولی آقای «ن» بسیار جدی و بدون اینکه فکر کند ممکن است من قبول نکنم، به سخنانش ادامه می‌دهد:

— ساعت يك بعد از ظهر امروز، یعنی حدود چهار ساعت دیگه با يك نفر از رفقا و با اتومبیل لندروور او، به طرف پهلوی حرکت

می‌کنید. توی راه، اون رفیق موضوع مأموریت رو براتون می‌گه. ضرورتی نداره پول زیادی همراه داشته باشید. داشتن يك ساك كه وسایل اولیه شما توش جا بگیره، مانعی نداره. رفیق ما از ساعت يك بعد از ظهر تا يك و ربع، جلو کتابفروشی «زوار»، توی خیابان شاه‌آباد منتظر شماست. شمارهٔ اتومبیل «۸۸۶۵۹ تهران» است. شما باید در سمت شاگرد را باز کنید و بگویید: «يك كتاب حسابی برای خوندن پیدا نمی‌شه.» او باید بگوید: «كتابخون حسابی پیدا کن، کتابش پیدا می‌شه.»

گیج شده‌ام. مات و خودباخته برمی‌خیزم و از منزل آقای «ن» خارج می‌شوم. من توان انجام چنین مأموریت‌هایی را در خودم نمی‌بینم، ولی قدرت نپذیرفتنش را هم ندارم. خجالت می‌کشم چنین تکلیفی را رد کنم. کمتر از چهار ساعت به يك بعد از ظهر مانده است. نمی‌توانم افکارم را جمع و جور کنم و تصمیم بگیرم که این مدت را چگونه بگذرانم؟ به مادر چه بگویم؟ و از همه مهمتر، به منیر چه بگویم؟ حدود هزار و چهارصد تومان در بانک و در حساب پس‌اندازم پول هست که بتدریج جمع کرده‌ام. قصد داشتم برای تولد منیر چیزی بخرم. قبل از هر کار، خودم را به منزل می‌رسانم و دفترچهٔ بانک را می‌گیرم و همهٔ پول را به‌جز ده تومان از حسابم خارج می‌کنم. دوباره به منزل برمی‌گردم. مادرم در آشپزخانه است:

— مادر، با عده‌ای از بچه‌ها قرار گذاشته‌ایم که يك هفته باهم برویم شمال.

— شمال؟! برای چی؟

— تفریح کنیم.

— ما خیلی تنه‌اییم. نمی‌شد يك وقت دیگه می‌رفتی؟

چندان سخت نمی‌گیرد. اول او را می‌بوسم و بعد خواهرم را.

احساس می‌کنم صغرا از رابطهٔ عاطفی میان من و منیر باخبر است.

— داداش، منیر چون می‌دونه؟

– چئی رو؟

– اینو، که شما می‌خواین برین شمال؟

– منیر خانم چرا باید بدونه؟

– ها؟... هیچی، همینطوری پرسیدم.

به طرف منزل منیر حرکت می‌کنم. فرصتم کم است. از سرچشمه تا اسکندری راه زیادی است. به تاکسی وعده پول بیشتری می‌دهم. نزدیک ساعت ده و ربع است که زنگ در خانه منیر را به صدا درمی‌آورم. فقط یک ساک دستی به همراه دارم. دو شورت و دو زیرپوش و یک پیراهن و یک کتاب، محتویات ساک را تشکیل می‌دهد. منیر – شاداب و سر حال – در را باز می‌کند:

– سلام. بیا تو... این چیه توی دستت؟ حمام بودی؟

– نه... اجازه بدین پیام تو، بعد براتون تعریف می‌کنم.

وارد خانه می‌شوم. منیر در را پشت سرم می‌بندد. وارد اتاق پذیرایی می‌شوم و خودم را روی مبلی می‌اندازم. منیر رنگش پریده است. شادابی و نشاط چند لحظه پیش از چهره‌اش رخت بر بسته است. او سخت نگران است و من وقت می‌گذرانم. سرانجام می‌گویم:

– باید برم مسافرت.

– مسافرت؟! کجا؟ چرا؟

– بندر پهلوی... تشکیلات دستور داده. دلیلش رو نمی‌دونم.

– یعنی نمی‌دونی برای چی باید بری پهلوی؟ چه طوری ممکنه؟ این چه تشکیلاتیه که از اعضااش اطاعت کورکورانه می‌خواد؟ و شما چه اعضایی هستین که همینطوری، هرچی تشکیلات بگه، گوش می‌کنین؟

حرفش را می‌فهمم. جوابی برایش ندارم. مدت زیادی است که برای چنین مسائلی، پاسخی ندارم. از سکوت من استفاده می‌کند و می‌گوید:

– حالا، چند روزه می‌ری؟

— فکر می‌کنم ده بیست روز طول بکشد.

— وای...

منیر خودش را کاملاً باخته است. فکر نمی‌کردم اینقدر برایش عزیز باشم. از لذت فهمیدن اینکه اینهمه دوستم دارد، خودخواهی عجیبی بر جانم چنگ می‌زند. پریده رنگ و گیج به من چشم می‌دوزد و می‌گرید. ناگهان از جا برمی‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود. پس از مدتی، کیف پول در دست، برمی‌گردد. آن را باز می‌کند و با چشمان پر از اشک به من خیره می‌شود. بعد توی کیفش را نگاه می‌کند و اشک از چشمش سرازیر می‌شود. کیف را دوباره می‌بندد. آیا پول ندارد؟ یا دارد فکر می‌کند که اگر به من بدهد، قبول نمی‌کنم؟ آیا حرکتش بدون دلیل است؟ مثل دیوانه‌ها شده است. حرکات او بر آتش دلم دامن می‌زنند و هر لحظه بیش از پیش ناتوان‌ترم می‌کنند: گردن‌بندش را باز می‌کند؛ گردن‌بند کوچکی است با زنجیر طلایی. در دست پنهانش می‌کند و بعد به آرامی در دستم می‌گذارد. برمی‌خیزم و آن را دوباره بر گردنش می‌آویزم؛ بدون کوچکترین کلام و سخنی. می‌گویم، یک ساعت دیگر حداکثر مدتی است که می‌توانم بمانم. آشفته حال در اتاق قدم می‌زند و با تعجب به من می‌نگرد. پاکی و نجابت را در نگاهش می‌خوانم. با تمام وجود می‌خواهمش، ولی دیوار همیشگی عفاف، بین ما فاصله انداخته است. او سراپا ایثار است. در نگاهش پاکبختگی را می‌خوانم؛ پاکبختگی خفته در هاله‌ای از حیا و نجابت. منیر در نهایت ایثار، گویی به من می‌گوید که مثل همیشه دست نیافتنی است. و من نیز همچنان آرزوی وصال او را به وقوع آن ترجیح می‌دهم. از نیمه راه خیال باز می‌گردم و خیال و اندیشه خودم و او را به جایی که نشسته‌ایم، برمی‌گردانم. ساعت نیم بعد از ظهر است. برمی‌خیزم و ساک دستی‌ام را برمی‌دارم. چشمه اشک منیره خشکیده است. بی هیچ کلام یکدیگر را می‌بوسیم. از جایش تکان نمی‌خورد. بدون اینکه نگاهی پشت

سرم بیندازم، از خانه خارج می‌شوم و در را محکم می‌بندم.

### (۳)

– يك كتاب حسابی برای خواندن پیدا نمی‌شه.

– کتابخون حسابی پیدا کن، کتابش پیدا می‌شه.

سوار لندروور می‌شوم. ساک دستی‌ام را جلو پایم می‌گذارم و در را می‌بندم. مردی که پشت فرمان نشسته است، چهل ساله به نظر می‌رسد. سبیل پرپشتی دارد. کمی چاق به نظر می‌رسد، با قدی متوسط. چهره‌ای مهربان دارد و صمیمی.

ماشین را روشن می‌کند و پس از مدت کوتاهی، به طرف میدان بهارستان حرکت می‌کند. میدان را دور می‌زند و دوباره وارد خیابان شاه‌آباد می‌شود و در عکس جهت قبلی، حرکت می‌کند. چهارراه مخبرالدوله، چهارراه لاله‌زار، خیابان اسلامبول، نادری و شاه را پشت سر می‌گذارد.

– عذر می‌خوام، شما که می‌خواستین به طرف شاه و شاه‌رضا حرکت کنید، برای چی توی خیابان شاه‌آباد با من قرار گذاشتید؟  
– می‌خواستیم نزدیک منزل شما باشه.

– شما منزل منو از کجا بلدید؟

– من بلد نیستم. تشکیلات بلده.

حتماً تعقیبم کرده‌اند. چرا؟ نمی‌دانم. مدت زمانی طولانی در سکوت می‌گذرد. به جاده کرج رسیده‌ایم و در آن حرکت می‌کنیم. گیجم. تمرکز فکری‌ام را از دست رفته می‌بینم. همسفرم رو به من می‌کند و با لبخند مهربانی می‌گوید:

– شما اسمتون نجیبه، اینطور نیست؟ منو می‌تونین «مهندس»

صدا بزنین.

به جای پاسخ، لبخند می‌زنم. چشمم به جاده و در جستجوی نشانه‌آشنایی است. تنها شکوفه‌هایی که گاه‌گاه از دیوار باغهای کنار جاده، به چشم می‌آیند، نشان‌آشنایی هستند؛ نشان‌آشنایی از بهار.



یاد بهار سال قبل می‌افتم و اذیت‌های منیر و دیوانگی‌های من. و اکنون، شیفتگی‌های او و بیچارگی‌های من. فراق را با همه عظمت و گرانباری‌اش احساس می‌کنم. در يك شهر زیستن، چه امیدبرانگیز بود، و اکنون... هرچه جاده را بیشتر پشت سر می‌گذاریم، از منیر دورتر می‌شوم. از این احساس و از این اندیشه، قلبم می‌گیرد. چشمم به تابلوی کیلومتر کنار جاده می‌افتد: ۴۰ قزوین.

– می‌دونین که برای چه به پهلوی می‌رویم؟

– نه، گفتند شما به من خواهید گفت.

– من؟! باز همون کارهارو تکرار کردند؛ مثل همیشه. فکر می‌کردم حزب با سازماندهی جدید تشکیلاتیش، دیگه کارهای گذشته‌اش رو تکرار نمی‌کنه؛ ولی نه، مثل اینکه هیچ چیزی تغییر نکرده، هیچ چیز.

حرف‌هایش را نمی‌فهمم. نمی‌دانم به چه چیز اعتراض دارد؟ چه چیز عوض نشده است؟

– چه چیز عوض نشده است، آقای مهندس؟

– چه چیز؟ اعضای حزب رو به هیچ‌گرفتن، ریا کردن، واقعیت‌رو نگفتن، به دام انداختن اعضا و بدون اطلاع اونهارو وارد بعضی از ماجراها کردن... اینها عوض نشده است. حالا هم جوونی مثل شمارو، بدون اینکه بهش بگویند ماجرا چیست و یا مأموریت کدام است، راهی مسافرت کرده‌اند. به شما گفته‌اند که من ماجرا و دلیل مأموریت را به شما خواهم گفت، و به من گفته‌اند که شما همه چیزو می‌دونین و ضرورتی نداره موضوع مأموریت تکرار بشه.

– خب، بالاخره که شما می‌فهمیدید. من نمی‌دونم، این کارشون چه تأثیری داشت؟

– هیچی، همیشه این کارهاشون بدون دلیله، ولی نتیجه دردآلود داره. فکر می‌کنم اینا سادیسم اونهارو تسکین می‌ده.

– سادیسم چه کسانی‌رو؟

– کمیته مرکزی.

به نظر می‌رسد مهندس دل پرخونی از رهبری حزب دارد. فرصت جالبی است برای فهمیدن. سعی می‌کنم افکارم را جمع و جور کنم. مهندس می‌تواند بسیاری از پرسش‌هایم را پاسخ بگوید.

– آقای مهندس، شما چندساله که توی حزب توده فعالیت می‌کنید؟  
– يك عمره. از سال سی. جزو سازمان نظامی حزب توده بودم که فراری شدم و از سال سی و چهار، یعنی از زمان کشف شبکه نظامی، در بدری‌رو تجربه می‌کنم.

– ازدواج کرده‌ین؟

– توی این گرفتاریها و پنهانکاریها، کی حوصله زن گرفتن داشت!

– حتماً منتظرید که انقلاب بشه و سوسیالیسم به حکومت برسه و از این گرفتاریها خلاص بشین، بله؟

– نه انتظارش‌رو دارم و نه امیدش‌رو. حداقل با این احزاب، امید رسیدن به چنین آرزویی‌رو ندارم.

– شما که اینقدر از احزاب ناامید هستید، چرا فعالیت می‌کنید؟  
– مجبور به فعالیت هستم. چون بین زندان و زندگی مخفی‌حزب، یکی‌رو باید انتخاب کنم. البته يك وقت هم ممکنه دست از این مثلاً مبارزه بردارم و خودم‌رو به زندان بسپارم. باید ببینم زندگی چی می‌خواد.

– شما که اینقدر به حزب توده انتقاد دارین، چرا دسته یا حزب دیگه‌ای‌رو برای مبارزه انتخاب نمی‌کنید؟

– همه مثل همند. يك عالم شعار دهن پرکن دارند و يك دنیا اشتباه و به اندازه يك زندگی ادعا... وانگهی، من به حزب توده عادت کرده‌ام. اصلاً، همه کسانیه که بعد از سالهای سی و دو تا سی و چهار، توی حزب فعالیت می‌کنند، دچار عادت حزبی‌اند.

– یعنی چه؟ عادت حزبی دیگه چیه؟

– ببینید. خیلی‌ها هستند که تنها در يك رستوران حاضرند غذا بخورند، اگرچه می‌دونن غذاش از غذای رستورانهای دیگه، بدمزه‌تر

و ناسالم‌تر و گرانتره، ولی حاضر نیستند جای دیگری رو برای غذا خوردن انتخاب کنند. ما هم دچار يك چنین عادتى هستیم و حال و حوصله انتخاب ديگه‌ای رو نداریم.

– شما با این حرفهاتون منو پاك ناامید می‌کنین.

– خیر، آگاهتون می‌کنم. ضمناً وسیله‌ای هم برای پر کردن وقت پیدا می‌کنیم.

تعجب می‌کنم که چرا يك توده‌ای با دوازده سال سابقه مبارزاتی نزد جوانی مثل من، از حزبش انتقاد می‌کند؟

– چرا این حرفه‌ارو به من می‌زنین؟ چرا صبر نکردید که بیشتر آشنا بشیم و بعد حرفهاتون رو بزنین؟

– شما جوونید، خیلی جوون. من اگه ازدواج می‌کردم شاید می‌تونستم بچه‌ای به سن و سال شما داشته باشم. دلم نمی‌خواد از سادگی شما سوء استفاده بشه. برای همین، اعتقاد دارم هرچه زودتر حقایق رو بفهمین، بهتره.

– پس، شما حتماً فکر می‌کنید، من با قبول چنین مأموریتی، کار بیموده و احمقانه‌ای کرده‌ام؟

– نه، این برای تجربه‌تون خوبه. کسب هر نوع تجربه، نه برای حزب، بلکه برای اعتلای تفکر و مبارزه، خوبه. باید حرکت کرد، ولی با چشم باز. نباید با عینک حزبی راه افتاد و با مغز حزب فکر کرد. اگر آگاهانه مبارزه کنید، حرفی نیست. در هر حزبی که می‌خواد باشه. مهم اینه که تحت تسلط افکار و عقاید حزبی نباشید. بهترین را انتخاب کنید، البته نه با تلقین حزب، بلکه با تفکر خودتون.

– شما توده‌ای نیستید؟

– توده‌ای معنی ندارد. من مارکسیست لنینیست هستم و عضو حزب توده. یعنی اینکه يك مدتی ممکنه راهم را توی حزب توده پیدا کنم و يك وقتی جبهه ملی رو برای مبارزه انتخاب کنم و يك زمانی، حزب یا سازمان دیگری رو. قصد من انجام انقلاب سوسیالیستی است.

– حتماً با حضور در حزب طبقه کارگر؟  
– حتماً. ولی نه در حزب مدعی طبقه کارگر. حزب کمونیست و حزب طبقه کارگر، اول عنوان نمی‌شه و بعد شروع به فعالیت کنه. بلکه اول شروع به فعالیت می‌کنه و بعد طی ارتقاء تفکر مبارزاتی شکل می‌گیره و به حزب طبقه کارگر تبدیل می‌شه. حزب فلان و حزب بهمان... اینها همیشه اسمه. اینها ادعاست. واقعیت جدا از ادعا، به هستی‌اش ادامه می‌ده.

به جاده روبرو خیره شده‌ام و به حرفهای مهندس می‌اندیشم. دلم می‌خواهد موضوع مأموریت را بپرسم:

– آقای مهندس، این مأموریت برای چیست؟ چکار باید بکنیم؟

– به پهلوی می‌رویم و در هتل پارک اقامت می‌کنیم.

– بعد چی؟

– بعد منتظر می‌مونیم. قراره از اونجا با عده‌ای دیگه به يك مسافرت بریم. حالا که موضوع مأموریت رو بهتون نگفتند، بهتره شما هم اصراری در دوستن اون نداشته باشید. چون راحت تر خواهید بود و اگه مشکلی پیش اومد، فشار زیادی بهتون وارد نمی‌شه، چون چیزی نمی‌دونید که گفتن اون باعث شکنجه روحی تون بشه و نگفتنش موجب شکنجه جسمی.

– مأموریت خطرناکيه؟

– هنوز نه، ولی از پهلوی به بعد، شاید خطرناک باشه.

کنجکاوی ره‌ایم نمی‌کند. به نصیحت مهندس توجهی نمی‌کنم. می‌خواهم همه چیز را بدانم.

– اون مأموریت مسلحانه است؟

مهندس لبخندی می‌زند و بسادگی می‌گوید:

– مسلحانه؟ اگه منظورتون از مأموریت مسلحانه، داشتن اسلحه

است، که همین حالا هم، زیر صندلی من و زیر صندلی شما، دو تا برونینگ کالیبر ۴۷ پنهان است. پر هم هست. خیالتون راحت شد؟

– مهم نیست. سن زیادی از شما نگذشته است. مطمئناً تا به سن و سال من برسید، خیلی جاها خواهید رفت.

می‌خواهم حرفی بزنم تا به دام تصور و خیال منیر نیفتم:

– آقای مهندس، شما روزبه را می‌شناختید؟

– بله، از نزدیک. یک دنیا مبارزه بود و تفکر و تصمیم. انسانیت

را کاملاً می‌توانستید در وجودش خلاصه ببینید و همچنین در مورد اطلاعات و دانش سیاسی، نهایت بود. بهترین بود.

– پس چرا جزو کمیته مرکزی حزب نشد؟

– همیشه سالمترین و بهترین‌ها جزو رهبران یک حزب نمی‌شوند.

رهبران از بین مدعیان انتخاب می‌شوند.

– خودتون می‌گویید انتخاب. حتماً مردم یا مثلاً اعضای شورای

انتخاب‌کننده، به بهترین‌ها رأی می‌دهند.

– متأسفانه، مردم از بار فرهنگی متوسط نزدیک به پائینی

برخوردارند. در جامعه حزبی و غیر حزبی اجتماع کشور ما، به علت

ضعف فرهنگ اجتماعی، مردم هشتاد درصد از صد در صد ادعای هر

کسی رو قبول می‌کنند. رهبری حزب توده هم با همین طرز تفکر

انتخاب شدند و به همین دلیل بود که کسانی مانند دکتر بهرامی به

دبیرکلی حزب می‌رسند و آنهمه کثافتکاری می‌کنند. پس می‌بایستی

به جای روزبه، جودت می‌نشست و یا دکتر کیانوری.

– سازمان نظامی چرا به وجود اومد؟ چرا از بین رفت؟ چرا

شوروی از متلاشی شدن او جلوگیری نکرد؟

– شوروی؟!

– بله، شوروی، مگه سوسیالیست نیست؟ مگه نباید از نهضت‌های

دموکراتیک مردم هرکشوری در مقابل رژیم‌های وابسته به امپریالیسم

حمایت کنه؟

– ظاهراً چرا. ولی ببین پسرم. به نظر من باید برای بعضی از

لغات و اسامی، مفاهیم و معانی جدیدی پیدا کنیم. شما درست

می‌گویید. شوروی اگر يك کشور سوسیالیستی است نباید با امپریالیستها بسازه، ولی اون می‌سازه. حتی برژنف به عنوان صدر هیئت رئیسه با شاه می‌سازه و ستوان قبادی‌رو لب مرز به دولت ایران تحویل می‌ده تا اعدامش کنند. گفتم که، مفاهیم تغییر زیادی پیدا کرده‌اند. حالا دیگه هیچ کلامی معنی واقعی خودش رو نداره.

— نمی‌دونم چه باید بگویم، کسی مثل من چه باید بکنه؟

— باید مطالعه کنه. باید فکر کنه. باید اول به يك ایدئولوژی اعتقاد و ایمان پیدا کنه و بعد به حزبی بپیونده که از هر نظر در خط تفکرات ایدئولوژیکی اون قدم برمی‌داره. ولی متأسفانه اکثر ما، مثلاً از طریق حزب توده، مارکسیست شدیم، یعنی حزب توده مارکسیسمی رو به ما آموخت که خود برداشت کرده است. در حالیکه ما ابتداء می‌بایست مارکسیست می‌شدیم و بعد بین احزاب مدعی مارکسیسم یکی رو انتخاب می‌کردیم.

— شما ماتریالیستید؟

— ماتریالیست؟ نمی‌دونم. خودم فکر می‌کنم هستم. ولی ایمان به لامذهبی و بی‌ایمانی، دنیایی است که بسادگی نمی‌توان وارد آن شد.

چراغهای شهر رشت نمایان شده‌اند. مدتی نمی‌گذرد که از شهر می‌گذریم و به جادهٔ پهلوی می‌رسیم. با مهندس احساس غربت نمی‌کنم. صدایش گرمای خاصی دارد، مهربان است، آرامشم می‌بخشد. سفر با همهٔ رنجهای پشت سرش، برایم قابل تحمل شده است. به پهلوی می‌رسیم و در هتل جای می‌گیریم. من به توصیهٔ مهندس به حمام جنب اتاق می‌روم. زیر دوش آب گرم، جای مساعدی می‌یابم و کمی از هیجاناتم کاسته می‌شود. خستگی سفر از تنم می‌گریزد. ترس از جانم می‌پرد و اضطراب درونی‌ام کاهش می‌یابد. ولی، خیال‌منیر، نگاه‌منیر، عشق‌منیر، تصور‌منیر همچنان در جانم نشست‌اند.

(۴)

سه روز از اقامت مان در پهلوی گذشته است. وقتمان را با بحث و گفتگو و قدم زدن پر کرده ایم. در اتاق هتل، در حال استراحت هستیم. صدای چند ضربه به در ما را به خود می آورد:

— بله؟ بفرمائید.

در اتاق باز می شود. روی تخت می نشینم. مردی وارد اتاق می شود. نه، اشتباه نمی کنم، آقای «ت» است.

— سلام، آقای مهندس! سلام، آقای نجیب! حالتون چطوره؟  
آقای «ت» با من دست می دهد و با آقای مهندس روبوسی می کند.  
دور میز می نشینیم. آقای «ت» منتظر نمی ماند:

— بهتره هرچه زودتر شروع کنیم. مهندس، نجیب چقدر از مأموریت خبر داره؟

— طبق معمول هیچی. من هم ضرورتی ندیدم اطلاعات زیادی در اختیارش بگذارم. ولی از این به بعد فکر می کنم لازمه همه چیز رو بدونه.

— باشه. ببینید آقای نجیب، قرار است من و چند نفر از رفقای دیگر برای ملاقات با کمیته مرکزی، از طریق آستارا به شوروی برویم. همه برنامه ریزی های لازم انجام گرفته است. تنها وظیفه شما و یک نفر دیگر از رفقا که فردا به شما خواهد پیوست اینه که با سرپرستی مهندس و با ماشین اون، حدود یک ساعت زودتر حرکت کنید و اگر در راه به چیز مشکوکی برخوردید، مارو در جریان بگذارید. آقای مهندس می دونه چکار باید بکنه. شما فقط تا آستارا با ما هستید و از اون به بعد، ما با کمک بعضی از رفقای دیگری که اونجا هستند، از مرز عبور خواهیم کرد. راستی، آقای مهندس، یادتون باشه کشش بی سیم رو امشب امتحان کنید و فاصله رو بر اساس اون تنظیم کنید. ماشین ما یک «ولگا»ی خاکستری رنگه است که در فاصله تنظیمی قابل ارتباط، پشت سر شما حرکت می کنه.

— ما چه چیز مشکوک‌کی رو می‌تونیم توی راه شناسایی کنیم؟ این کار به نظرم عملی نیست.

آقای مهندس خنده‌ای می‌کند و رو به آقای «ت» دست‌هایش را به علامت اینکه دلیلی برای توجیه ندارد، باز می‌کند. آقای «ت» می‌گوید:  
— برای آقای مهندس و اون رفیق دیگر، موضوع یافتن عوامل مشکوک روشن است. شما هم توی راه یاد خواهید گرفت که چگونه بعضی از مسائل ساده ممکنه آگاهی دهنده باشه.  
حرف دیگری نمی‌زنم، ولی این سخنان مرا قانع نکرده است.

### (۵)

ساعت ۶ صبح است. سوار لندروور می‌شویم. يك نفر دیگر به سن و سال آقای مهندس نیز به ما می‌پیوندد. چهره تلخی دارد. بی‌حوصله و عصبی به نظر می‌رسد. سری برای هم تکان می‌دهیم. مهندس همچنان آرام است. ماشین را روشن می‌کند و دور می‌زند و به طرف خیابان مستقیمی می‌راند:

— آقای مهندس. چطور خواهیم فهمید که آقای «ت» و سایر رفقا حرکت کرده‌اند؟

— می‌دانیم. چون اون‌ها يك ساعت قبل از ما رفته‌اند.  
— ولی مثل اینکه قرار بود يك ساعت بعد از ما حرکت کنند؟  
— ببینید، آقای نجیب! خیلی از اطلاعاتی که به شما داده شده، غلطه. اصلا حضور ما، در این مأموریت نه برای کنترل است و نه چیز دیگر. ظاهر قضیه این است که آقای «ت» با ماشین لندروور حرکت می‌کنند و تا آستارا نخواهند رفت و ساعت حرکت هم شش صبح، یعنی زمان حرکت ماست. اگر پلیس در تشکیلات نفوذی کرده باشد، ما را دنبال خواهد کرد و به تصور دستگیری آقای «ت» و سایر رفقا، ما را دستگیر خواهد کرد.

— پس ما نقش پیشمرگت را بازی می‌کنیم؟



– شاید اینطور باشه... حالا فهمیدید که چرا این مأموریت خطرناک شناخته شده؟

– فکر می‌کنید این برنامه لو رفته باشه؟

– احتمالش خیلی زیاده. دو هفته قبل يك حوزه حزبی لو رفت و این به دلیل نفوذ عوامل پلیس در تشکیلات است.

بعد نگاه مهربانی به من می‌اندازد و با ابروهایش حرکتی می‌کند که آن را «زیاد جدی نگیر» و یا «مهم نیست»، می‌شود تلقی کرد. توی راه، حرف زیادی نمی‌زنیم. «بخت النصر» یا همان رفیق جدید که اسمش را نمی‌دانم، اخم‌آلود نشسته است. مهندس هم زیاد او را جدی نمی‌گیرد. بین راه، صبحانه می‌خوریم. حدود ساعت هشت صبح، به هشتپر می‌رسیم. از شهر خارج می‌شویم. جاده از منطقه پر درخت جنگلی می‌گذرد. آقای مهندس چندبار با آئینه ماشین بازی می‌کند و به آرامی می‌گوید:

– انگار مارو تعقیب می‌کنند. تا چند کیلومتر دیگه معلوم می‌شه موضوع چیه.

می‌ترسم. خیلی می‌ترسم. همه لحظات بد و خوب زندگی جلو چشم می‌آیند. فکر دستگیر شدن، زندانی شدن، اعدام شدن، تمام وجودم را می‌لرزاند.

– بله، درسته، دارند تعقیبمان می‌کنند. نجیب، زود برو عقب بشین.

رفیق دیگرمان با تعجب مهندس را می‌نگرد. من بسرعت خودم را به صندلی عقب لندروور می‌کشانم. آقای مهندس ادامه می‌دهد:

– سمت چپ جاده‌رو می‌بینی، جنگله، من بسرعت دور می‌زنم و لحظه بسیار کوتاهی می‌ایستم. تو از در عقب پپر پائین و خودت را بنداز توی جنگل. باید بسرعت این کارو انجام بدهی. تا یکی دو ساعتی هم توی همون جنگل باش و بعداً بیا بیرون و خودت رو به تهرون برسون.

«بخت النصر» با عصبانیت می گوید:

— چرا اون؟ اونم باید پا به پای ما بیاد. مگه خون اون از خون ما رنگین تره؟

— اولاً اون خیلی جوونه، نباید گذاشت نیمی از عمرش رو توی زندون بگذرونه. ثانیاً، بالاخره يك کسی باید قضیه رو به تشکیلات تهرون خبر بده یا نه؟ چه کسی بهتر و مناسبتر از نجیب؟

«بخت النصر» از این استدلال خوشش نمی آید، ولی حرفی نمی زند و تنها به گفتن «پیف» بسنده می کند. می خواهم تشکر کنم که ماشین بسرعت دور می زند و صدای مهندس را می شنوم:

— پسر، پسر! توی جنگل یکی دو ساعتی بمون. قربانت... معطل نمی کنم. خودم را پائین می اندازم و بدون اینکه لحظه ای را از دست بدهم به داخل جنگل که با فاصله حدود يك متری از من قرار دارد می دوم؛ چهل پنجاه متری به داخل جنگل و بعد به طرف هشتپر به موازات جاده...

## (۶)

بیش از يك ساعت است که در کنار درختی نشسته ام. احساس رخوت عجیبی می کنم. بیهودگی تمام جانم را در بند گرفته است. از تصور اینکه مهندس را دستگیر کرده باشند، تنم می لرزد. نمی دانم چه بلایی سرشان آمده. مطمئنم با این فریب، حداقل آقای «ت» و سایر رفقا از مرز خارج شده اند. از جنگل بیرون می آیم و در جاده منتظر می مانم تا شاید اتومبیلی مرا به پهلوی ببرد. انتظارم زیاد به طول نمی انجامد. نفتکشی کنارم می ایستد:

— کجا می خوای بری؟

— پهلوی یا هر جای دیگه تا تهرون...

— بیا بالا، می رم تهرون.

سوار می شوم. ای وای... تازه به یاد ساک دستی ام می افتم. وحشت بر جانم می نشیند. اگر مهندس را دستگیر کرده باشند، من

شناسایی شده‌ام، چرا که روی صفحهٔ اول کتاب رمانی که در ساک بود، به خط خودم نوشته بودم: «حسن فتحی» و زیر آن تاریخ خرید کتاب را. خدا خدا می‌کنم توجهی به ساک و محتویات آن نشده باشد. خودم را دلداری می‌دهم که مهندس حتماً دستگیر نشده است، چون بسرعت دور زده بود. حتماً تعقیب‌کنندگانش فریب خورده‌اند. نگرانی عجیبی همهٔ هستی‌ام را به خود بسته است. رانندهٔ لیلاند حرفی نمی‌زند. ساعت را می‌پرسم. دوازده است.

حدود ساعت یازده شب است که به تهران می‌رسیم. کجا بروم؟ اگر مهندس دستگیر شده باشد و مرا شناسایی کرده باشند؟ نه، رفتن به خانه صلاح نیست. بروم منزل منیر؟ نه، آنجا هم در صورت وقوع این حوادث، مطمئن نخواهد بود. بروم پیش آقای «ن»؟ خیر، منزل او شاید از همه‌جا خطرناکتر باشد. سارنگ؟ ناگهان به یاد رفیقی می‌افتم که شب توزیع اعلامیه به منزل او مراجعه کرده بودیم و اعلامیه‌ها را از او تحویل گرفته بودیم. خیابان فروردین... بدون کوچکترین تردیدی، سوار تاکسی می‌شوم و نشانی خانهٔ او را می‌دهم. اواسط خیابان فروردین، از تاکسی پیاده می‌شوم و پول آن را می‌پردازم. لحظه‌ای بعد در خانهٔ او هستم.

— مجبورم امشب رو پیش شما بمونم، مانعی که نداره؟

— نه مانعی نداره. می‌تونم بپرسم چی پیش اومده؟

تعهدی برای کتمان موضوع در خود احساس نمی‌کنم و به همین دلیل، قصهٔ مسافرت و مأموریتم را برایش شرح می‌دهم. همه را می‌شنود و می‌گوید:

— تلفن آقای «ن» رو دارم. می‌خواهید همین الان زنگ بزنیم

بینیم چی پیش اومده؟

— نه، بگذاریم برای فردا صبح بهتره.

خسته و نگران و وحشتزده‌ام. به سختی می‌توانم چند ساعتی بخوابم. زمانی بیدار می‌شوم که آفتاب تازه خودش را پهن کرده

است. برمی‌خیزم. مثل مستمها تلوتلو می‌خورم. قدرت ندارم خودم را کنترل کنم. رفیق ناشناسم تازه بیدار شده است:

— ساعت ۷ است. حالا می‌تونیم با آقای «ن» تماس بگیریم. گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد و پس از احوالپرسی، گوشی را به من می‌دهد. زود و با عجله، ولی سربسته جریان را تعریف می‌کنم. البته این را هم می‌گویم که مهندس بر اساس قرار، مرا فراری داد تا او را در جریان امر قرار دهم. قرار؟ ولی سؤال زیادی در این مورد ندارد. آشکارا احساس می‌کنم که آقای «ن» ترسیده است. با صدای لرزانی می‌گوید:

— فعلاً شما کاری نکنید. همانجا بمانید، تا یکی دو ساعت دیگر شما را در جریان امر قرار می‌دهم.

خدا حافظی می‌کنم و گوشی را روی تلفن می‌گذارم. از «رفیق» آدرس حمامی را می‌پرسم. شاید به این ترتیب کمی اعصابم تسکین یابد. بیش از یک ساعتی را در حمام می‌گذرانم. وقتی که به خانه «رفیق» برمی‌گردم، نزدیک ظهر است. زنگ تلفن پس از مدت کوتاهی که از آمدن من به خانه می‌گذرد، به صدا درمی‌آید. آقای «ن» است. «رفیق» گوشی را به دست من می‌دهد.

— با رفقای آستارا و رفقای بندر پهلوی تماس گرفتم. همین الان از تلفنخانه رسیده‌ام. از دیروز صبح تا حالا از اون‌ها خبری نیست. حدس شما باید درست باشه. فکر می‌کنم سرنشینان هر دو ماشین دستگیر شده باشند.

— یعنی فکر می‌کنید آقای «ت» هم با سایر رفقا دستگیر شده‌اند؟ اگه اینطور باشه، باید پرسید که چطوری موضوع نقشهٔ مأموریتی به این مهمی لو رفته؟ در حالیکه من مأمور تا آخرین لحظه از اون بی‌خبر بودم...

— راست می‌گویید. حتماً عوامل پلیس در بالاترین رده‌های تشکیلاتی نفوذ کرده‌اند.

– نتوانستید تحقیق کنید که به منزل ما ریخته‌اند یا نه؟  
 – حتماً نرفته‌اند. چون من به منزل شما تلفن زدم. خانمی به  
 سادگی و بدون کوچکترین نگرانی و وحشتی گفت که با دوستانتان  
 به شمال رفته‌اید. ولی موضوع مهم اینجاست که تنها بیست و چهار  
 ساعت از وقوع حادثه می‌گذره. در صورت دستگیری حداقل سه یا  
 چهار روزی خواهد گذشت تا ساواک شمارو شناسایی کنه، برای  
 همین نباید به منزل مراجعه کنید. حداقل يك هفته صبر کنید. اگر  
 اتفاقی نیفتاد، می‌تونید برید خونه تون.  
 – اگر اتفاقی افتاد، چه کنم؟  
 – به شمارهٔ ۴۹۸۲۷ تلفن کنید. من از این به بعد مدتی رو اونجا  
 می‌گذرونم.

## (۷)

– الو. صفرا جان، تویی؟  
 – داداش شمایی؟ کجا هستید؟  
 – از بندر پهلوی تلفن می‌کنم. گوش کن. پس از تلفن من، زود  
 برو چندتا جزوه و کتاب زیر تختخواب منه، همه رو بردار و  
 بسوزونشون. زیاد هم سؤال نکن. به کسی هم نگو که من تلفن کردم.  
 به هیچکس...  
 – به هیچکس؟ حتی به منیر خانم؟  
 – حتی... نه، به منیر بگو. البته منظورم منیر خانمه...  
 – بله داداش. ولی نگفتید چه اتفاقی افتاده.  
 – چیزی نیست. یادت باشه چکار باید بکنی.  
 منتظر پاسخش نمی‌شوم. تلاش مذبحانه‌ای است ولی ضرری  
 هم ندارد. حوصلهٔ هیچ کاری را ندارم. «رفیق» هم حوصله ندارد.  
 از وقتی که شنیده ممکن است يك هفته‌ای مهمانش باشم، اخمش  
 درهم رفته است. احساس تنهایی و غربت دارد مرا از پای درمی‌آورد.  
 يك دنیا غم توی دلم نشسته است که با هیچ چیز نمی‌شود بیرونش

آورد. می ترسم به منیر زنگ بزنم. نمی خواهم پای او را به ماجرا بکشانم. ولی طاقت نمی آورم. به طرف تلفن می روم ولی برمی گردم. نمی دانم چه بکنم. خودم را قانع می کنم که حداقل با «منیر» و منزل او کاری ندارند و برای همین می توانم سری به او بزنم. زود پشیمان می شوم. «رفیق» آشکارا شروع به غرغر می کند:

— عجب تشکیلات بی در و پیکری است! نه قدرت مخفی کردن افراد رو داره و نه امکاناتش رو. ناراحتی ام از موندن شما نیست، ولی تشکیلات بایستی برای این گونه مواقع، فکری می کرد. فردا ممکنه این مسأله برای من پیش بیاد. از همه این حرفها گذشته، خرج این لوطی گریها با چه کسی است؟

معطل نمی کنم و با مهربانی چهارصد تومان از پولهایم را روی میز می گذارم و می گویم:

— راست می گوید. این مبلغ ناقابل است. می تونه به عنوان کمک خرجی به حساب بیاد.

از زیر چشم نگاهی به پولها می کند و بعد با تشکر کوتاهی دست می برد و پولها را در جیب می گذارد. به نظرم آدم بسیار غیر قابل اعتماد و پستی می رسد. نمی دانم حزب از کجا چنین تحفه ای را برای مبارزه پیدا کرده است. فکر می کنم بهتر است با چند نفر تلفنی صحبت کنم، شاید بتوانم نزد آنها بروم. تلفن سارنگ را دارم. شماره اش را می گیرم. خودش است.

— الو، آقای سارنگ؟ خودتونید؟ من نجیب هستم.

— بله بفرمایید. حالتون چگونه؟

— بد نیستم. از وضع من خبر دارید؟

— از آقای «ن» شنیدم.

— می تونم شمارو ببینم؟

— ببینید، رفیق! ممکنه شما رو تحت نظر داشته باشند. صلاح

نیست وضع من هم به خطر بیفته. چون بالاخره چند نفری باید برای مبارزه باقی بمونند. حتماً منظور منو می فهمید؟

— حتماً. قربان شما... —

گوشی را روی تلفن می‌گذارم. خنده‌ام می‌گیرد. عجب مبارزانی!  
«بخت النصر»، «رفیق»، «سارنگک»... —

یاد مهندس می‌افتم و یاد آن همه انسانیت و دانش و اطلاع و شجاعت و قدرت اراده. چقدر بین انسانها تفاوت وجود دارد! به یاد دکتر فتحی می‌افتم. شماره‌اش را می‌گیرم. دلم تنگ است. می‌خواهم با کسی حرف بزنم و خودم را سبک کنم؛ با هر کس که شده، حتی دکتر فتحی. منشی‌اش گوشی را برمی‌دارد و به درخواست من به تلفن دکتر وصل می‌کند.

— دکتر فتحی بفرمائید.

— من حسن هستم. سلام.

— سلام، حسن آقا. حالتون چطوره؟

— بد نیستم. شما چطورید؟

— متشکرم. عموجان نصرالله می‌گفت هفته پیش برای شما گرفتاری پیش اومده بود؟ انشاءالله که مشکل رفع شده.

— واللہ، نمی‌دونم چی بگم، بعد صحبت می‌کنیم. می‌خواستم شمارو ببینم.

— می‌دونید که من صبحها تا ساعت يك در مطبم هستم. امروز نهار هم دعوتم. عصر هم باید در مطب باشم. تنها وقت آزاد من شبه که فکر نمی‌کنم صلاح باشه شمارو طرفهای منزل من ببینند. آخه می‌دونید، من اصولاً از پلیس و پلیس‌بازی خوشم نمی‌آد.

— حق دارید. مزاحمتون نمی‌شم.

— اختیار دارید. شما جوان فهمیده‌ای هستید و درد منو درک

می‌کنید. نه؟

— حتماً.

درد او را هم مثل درد سارنگک درک می‌کنم. البته دکتر فتحی صد برابر اعتبارش برایم بیشتر از سارنگک است، چرا که او اصولاً به مبارزه اعتقادی ندارد. ولی سارنگک... شماره تلفن دفتر وکالت

ناصر را می‌گیرم. خودش گوشی را برمی‌دارد:

— سلام حسن جان. کجایی؟

— راستش توی تهرانم.

برایش می‌گویم که مشکلی برایم پیش آمده است.

— بیا پیش من. اگه فکر می‌کنی خطرناکه، آدرست رو بده تا من

بیام پیشت.

— بهتره تو بیایی.

نشانی‌ام را می‌گویم و خداحافظی می‌کنم. ناصر هنوز صفایش

را حفظ کرده است، و این برایم بسیار تسلی‌بخش است و ارزنده.

## (۸)

ساعت چهار بعد از ظهر است. در انتظار ناصر سنگینی گذشت زمان را لمس می‌کنم. دلم برای او و هر آشنایی که یادآور منیر باشد، پر می‌زند. ساعت ۵ می‌شود، ۶، ۷، نمی‌آید. خودم را قانع می‌کنم که ملاقات را به بعد از پایان کار دفتر و کالتش موکول کرده است. ولی ساعت ۸ و ساعت ۹ هم خبری نمی‌شود. تعجب‌آور است و رنجبار. ناصر حداقل به اندازه سارنگ و دکتر فتحی شجاعت ندارد. همه تنهایم گذاشته‌اند. بیچاره من!

شب بساط سیاهی‌اش را همه‌جا پهن کرده است. بدترین و تاریکترین شبهاست. سکوت بر همه‌جا نشسته است. گویا شب از اینهمه ظلمتش وحشت کرده است. بدون کوچکترین کلامی، به رختخوابم که در یکی از اتاقها گسترده است، پناه می‌برم. هوا گرم است، ولی پتو را بر سرم می‌کشم. طاقتم به پایان رسیده است. دامن اشک را رها می‌کنم. هق‌هق گریه امانم نمی‌دهد. بر تنهایی‌ام، بر بیچارگی‌ام، بر ناامیدی‌ام می‌گیرم و بر بی‌کسی‌ام. دستم را بر دهان نهاده‌ام تا صدای گریه‌ام «رفیق» را متوجه ضعف و ناتوانی‌ام نکند. نمی‌فهمم که چه وقت به خواب می‌روم. صبح خیلی زود از خواب



برمی‌خیزم. چشم‌هایم از گریه بسیار شب پیش می‌سوزد. هوا تازه روشن شده است. «رفیق» بیدار نیست. نگاهی به ساعت دیواری سرسرا می‌کنم. ۵ صبح را نشان می‌دهد. باز هم روزی خسته‌کننده و رنج‌آور. می‌خواهم حدود ساعت ده، به خانه منیر بروم. هرچه شد، شد. بیش از این تحمل تنهایی و بی‌کسی را ندارم. کتری را روی چراغ والور می‌گذارم. بی‌هدف در طول سرسرا قدم می‌زنم. پس از مدتی چای را دم می‌کنم. ساعت ۵ و ۶ را نشان می‌دهد. يك استکان چای می‌نوشم. قصد دارم دومین استکان چای را بنوشم که زنگ در مرا بیشتر درهم می‌ریزد. ولی تصمیم خودم را می‌گیرم. با این ناتوانی‌ها حوصله این همه موش و گربه بازی را ندارم. به طرف در می‌روم که مأمورین ساواک را به خانه دعوت کنم. بی‌دلیل فکر می‌کنم جز آنها کسی دیگر نیست. در را باز می‌کنم. ناصر بسرعت خودش را به داخل خانه می‌اندازد و در را پشت سرش می‌بندد.

— چی شده ناصر جان؟ چرا نگرانی؟

— مهم نیست. برویم توی اتاق. برایت تعریف می‌کنم.

بسرعت او را به اتاق خودم، یعنی اتاقی که در آن رختخوابم پهن است، می‌برم. کنار رختخواب می‌نشیند. از آشپزخانه برایش يك استکان چای می‌ریزم و می‌آورم. برای خودم هم استکانی چای می‌آورم و می‌نشینم. ناصر در حالیکه به استکان چای لب می‌زند، شروع به صحبت می‌کند:

— حدود ساعت ۳ بعد از ظهر دیروز بود که می‌خواستم پیام پیشت. تازه داشتم لباس منزل رو عوض می‌کردم که تلفن زنگ زد. مادرت بود. گریه‌کنان گفت که به او سری بزنم. با فاطمه زود به خانه‌تان رفتیم. حاجی نصرالله هم اونجا بود. دو سه تا از زنهای همسایه هم بودند. مادرت عاشورا ساخته بود. گریه امانش نمی‌داد. بالاخره بسختی توانست برای ما تعریف بکنه که حدود ساعت نیم بعد از ظهر منیر خانم اومد منزل شما. گویا صغرا بهش زنگ زده بود.

زیر گوش هم يك كمی حرف زده بودند و بعد مقداری کاغذ و روزنامه و کتاب آورده بودند توی حیاط. يك كمی از گوشه باغچه رو کنده بودند. مثل اینکه می خواستند اونارو خاک کنند. همین موقع زنگک خونه رو زده بودند. مادرت از همه جا بی خبر در رو باز می کنه و مأمورها می ریزند توی خونه. اینطور که مادرت تعریف می کرد به وضع وحشتناکی اول از همه، به طرف منیر و صفرا می رن و چند نفر از اونهام به طرف اتاقها می دونند. همه اش اسم ترا می گفته اند. می گفته اند که تو خائنی و اینکه اگر پنهنوت کرده باشند، مجازاتشون اعدامه. مأمورهایی که به طرف منیر و صفرا رفته بودند وقتی چشمشان به کتابها و روزنامه ها می افتد، بدون لحظه ای درنگ همه را جمع می کنند و با خشونت تمام منیر و صفرا را دستبند می زنند و با خودشان می برند.

— چی می گی ناصر؟

— من از دیروز عصر به همه عالم و آدم متوسل شدم. بالاخره یکی از بستگان و دوستان که از دیشب ساعت ۹ با بعضی از مقامات آشنایش تماس گرفته بود، امروز صبح زود، یعنی حدود يك ساعت پیش زنگک زد که چیزی نیست. منیر و صفرا را به ساواک خیابان ایرانشهر برده اند و فهمیده اند که اشتباه کرده اند و این دو نفر کاره ای نیستند. قول داده اند که همین امروز آزادشان کنند.

— این کیه که می تونه همچین قول گردن کلفتی بده؟ اینها همه اش حرفه. من همین الان می رم خودمو معرفی می کنم.

به همین قصد از جا بلند می شوم. حاضر نیستم بخاطر من حتی يك لحظه هم منیر در گرفتاری بیفتد و همچنین صفرا.

— صبر کن حسن جان. کسی که چنین قولی داده، دکتر فتحی است. مثل اینکه به یکی از تیمسارهای آشنا مراجعه کرده و او جلو روی دکتر به کسی به نام «سرهنگ کسری» که گویا یکی از افسران ساواک است، زنگک زده و پس از مدتی توانسته مشکل رو ظاهراً

حل کنه.

من گوشم به این حرفها بدهکار نیست. البته نزد ناصر، صفرا را عمده می‌کنم.

– نمی‌دونم صفرا برای چه پای منیر خانم را به ماجرا کشانده؟  
– اتفاقاً حاجی نصرالله هم همین‌رو پرسید. ولی مادرت گفت که صفرا و منیر خیلی باهم صمیمی هستند و در خیلی موارد دیگر هم، همیشه باهم بوده‌اند: باهم خرید می‌رفته‌اند، باهم مدت‌ها در گوشی صحبت می‌کرده‌اند. خب دیگه، هم سن و سال هستند. این موضوع چندان مهم نیست.

فهمیدم. قضیه حضور منیر و دستگیری او به مسأله من و او ارتباطی پیدا نمی‌کند و هیچکس حتی حاجی نصرالله هم از این زاویه به موضوع نگاه نکرده است. ناصر نگاهی به ساعت می‌کند و وقتی مرا به انجام قصدم مصمم می‌بیند، می‌گوید:

– حداقل تا ساعت ۱۰ صبر می‌کنیم. اگر اونهارو تا آن ساعت آزاد نکردند، هر کار که دلت می‌خواهد بکن.

چندان بی‌ربط نمی‌گوید. از او خواهش می‌کنم نزد من بماند و ساعت ده از دکتر فتحی پرس‌وجو کند که چه شده است. برای گذران وقت و یا شاید برای پنهان داشتن اضطراب درونی‌ام شروع به تعریف آنچه که اتفاق افتاده می‌کنم. در وسط‌های صحبت من، «رفیق» در اتاق را می‌گشاید و با تعجب نگاهی به ناصر می‌کند و بعد با سلامی خشک، رو به من می‌گوید:

– من دارم می‌روم سرکار. اگه خواستید بیرون بروید، لطف کنید کلیدرو توی گلدون کنار در و زیر برگ‌های گل پنهون کنید.

جوابش را نمی‌دهم. او می‌رود و من به صحبت ادامه می‌دهم. ناصر پس از پایان گرفتن حرف‌های من می‌گوید:

– نمی‌دونم چطور شده دو مرتبه رژی‌م شروع به دستگیری مبارزان کرده است. دوتا از رفقای مارو هم دستگیر کرده‌اند. هردوتایشان حزب ملتی بودند.

خنده دردآلودی می‌کنم:

— ممکنه توی زندون اونارو ببینم. برایشان پیغامی نداری؟  
ناصر پاسخی به حرفم نمی‌دهد و از من محل تلفن را می‌پرسد.  
نشانش می‌دهم. شماره‌ای را می‌گیرد و شروع به صحبت می‌کند:  
— سلام دکتر جان، چطور شد؟... چی؟ همین حالا می‌رم. من که  
نمی‌دونستم... حالا هم نمی‌گذارم دیر بشه... نه نمی‌دونم کجاست...  
برای شما؟... حتماً از شمال زنگ زده... چی؟ پس اینجا بوده؟...  
باشه، قربان شما.

— چی شد ناصر؟

— تموم شد. خوب شد تلفن زدم. چه بموقع! می‌گفت، تیمسار  
همین حالا تلفن زده که هر دو را با تعهد آزاد می‌کنند. من همین حالا  
می‌روم دم شهر بانی کل. شاید قبل از اینکه آزاد شوند، بتوانم خودم  
را برسانم. صحیح نیست توی این گرفتاری منتظر تا کسی هم بموندند.  
— تو که می‌گفتی اونهارو به ساواک خیابان ایرانشهر برده‌اند.  
— نمی‌دونم. شاید از اونجا به زندان موقت شهر بانی انتقالشون  
داده باشند.

— راستی، من چطوری بفهمم صفرا آزاد شده؟

— بهتره یکی دو ساعت دیگه به منزل خودتون تلفن کنی و صفرارو  
بخواهی، صداش رو که شنیدی زود تلفن رو قطع کن که اگه تلفن  
کنترل بود، نتونن جای تو رو تشخیص بدهند. حالا قربانت. فکر می-  
کنم، به همین زودیها بتونم دوبرتبه بهت سر بزوم. به چیزی  
احتیاج نداری؟

با سر تشکر می‌کنم. می‌ترسم اگر حرفی بزوم، اشکم سرازیر شود  
و ناصر فکر کند ضعیف و ناتوانم.

(۹)

ساعت ۱۲ به توصیه ناصر تلفن می‌زنم؛ البته نه به صفرا بلکه به

منیر. از ساعت ۱۰ می‌خواهم تلفن کنم، ولی از ترس اینکه ناامید شوم، به عقب می‌اندازم. ساعت ۱۲ دیگر طاقت نمی‌آورم. شماره خانه منیر را می‌گیرم:

– الو، منزل آقای فتحی؟

– بفرمائید. بله؟ شما؟

صدای منیر است. نشاط و شادی بر جانم می‌نشیند. حاضر نیستم از خطر فرار کنم. به صحبت ادامه می‌دهم:

– حالتون چگونه؟

– تو هستی؟ فدات بشم، کجایی عزیزم؟

صدایش بشدت می‌لرزد. دیگر حاضر نیستم احتیاط کنم. هر خطری را برای دوباره دیدن منیر حاضرم به جان بخرم. با سرعت می‌گویم:

– ساعت دو بعد از ظهر، کافه فردوسی. خیابان اسلامبول.

– حتماً عزیزم، حتماً...

منیر در ابراز محبت بی‌پروا تر شده است. خودم را در آئینه می‌بینم. ریش چند روزه‌ام قیافه‌ام را خسته و ناتوان نشان می‌دهد. حوصله تراشیدنش را ندارم. وضع خودم را فراموش می‌کنم. ناگهان مسائلی در ذهنم جان می‌گیرند. اگر منیر را زیر نظر داشته باشند؟ اگر به این وسیله به ضعف عاطفی‌ام پی ببرند؟ اگر بخواهند با تحریک این ضعف و با دستگیری دوباره منیر، مرا وادار به حرف زدن بکنند؟ چکنم؟ چند بار به طرف تلفن می‌روم تا پشیمانی‌ام را اطلاع بدهم، ولی توانش را ندارم. راهی نیست. من باید منیر را ببینم. اگرچه این ملاقات به اعدام من منجر شود. تصمیم خودم را گرفته‌ام. از ساعت یک بعد از ظهر شروع به قدم زدن در خیابان اسلامبول می‌کنم. همه عکسهای مربوط به فیلم‌های سینمایی در سینماهای «آریا» و «پارک» را از نظر می‌گذرانم. به بازار ماهی‌فروشها می‌روم. به نظرم می‌رسد که همه فروشنده‌گان و همه عابران عضو و مأمور

ساواك هستند و عنقریب مرا شناسایی خواهند کرد. ساعت، حدود يك ربع به دو است که به کافه فردوسی وارد می‌شوم. منیر قبل از من رسیده است و کنار میزی با فنجان چای پرش بازی می‌کند. از دور نگاهش به من می‌افتد. آشکارا جمع شدن اشک در گوشه چشمش را می‌بینم. رو برویش می‌نشینم. به اطرافم نگاه می‌کنم. کسی نیست. دستم را روی دست ظریف منیر می‌گذارم. بغض گلویم را می‌فشارد. نای سخن گفتن ندارم.

— این چند روز کجا بودی؟ چکار می‌خواهی بکنی؟

— اگه تا فردا دستگیر نشوم، به جایی فرار می‌کنم. تا بعد ببینم

چه پیش می‌آید.

— به من چطور خبر می‌دهی؟

— نمی‌دونم. می‌ترسم، تماس من گرفتارتون بکنه. راستی بلایی

سر شما و صغرا نیاوردند؟

— نه. اول فکر کردند که ما هم با حزب توده و این حرفها ارتباط

داریم. وقتی صغرا گفت که تو از پهلوی به او زنگ زدی و گفتی

کتاب و روزنامه‌ها رو از بین ببر، مأمورها برخوردشون عوض شد.

ما هم وقتی فهمیدند زن عموی تو هستم و همینطوری به خانه شما

آمده‌ام، جدی نگرفتند.

— مثل اینکه سفارشات بموقعی هم شده بود؟

— حاجی که ساعت ۱۱ سری به منزل زد تا مرا ببیند، چنین حرفی

می‌زد. ولی موضوع از اول منتفی بود و شاید سفارش باعث تسریع

آزادی ما شده باشه. همین. وگرنه، اگه جرمی داشتیم و یا حرفهای

ما به شك و تردید اونها كمك می‌کرد، حالا حالاها، گرفتار بودیم و

سفارش هیچ مقامی نمی‌تونست آزادمون بکنه... بالاخره تو نگفتی

چکار می‌خواهی بکنی؟

— نمی‌دونم.

— گوش کن. من حاضرم باهات فرار کنم.

— ها؟ چه گفتید؟

— حاضرم باهات فرار کنم. برات بهتره. می‌تونیم خودمون رو زن و شوهر معرفی کنیم. هر جا که باشیم، کسی شك نمی‌بره.

— ولی اگه بفهمند و منو دستگیر کنند، این دفعه گرفتاری تون خیلی جدی‌تر می‌شه و من حاضر نیستم...

— چه فرق می‌کنه؟ اگه تورو دستگیر کنند، همون بهتر که منو هم بگیرند، وگرنه، زندگی دیگه برام معنی نداره. شاید پس فردا تورو گرفتند و خواستند يك عمر توی زندون نگهت دارن. چه امیدوی برای زندگی کردن خواهیم داشت؟ چه گذشته شادی داریم که خیالش لحظات شاد و پر نشاطی برای تفکرات تنهایی‌مون می‌سازیم، و این اتفاق بیفته اصلاً فکر نمی‌کنیم. زندگی می‌کنیم، لذت می‌بریم و لحظات شاد و پر نشاطی برای تفکرات تنهایی‌مون می‌سازیم، و این کم چیزی نیست. مگه ما انسانها چقدر عمر می‌کنیم که همه عمر و زندگی‌مون رو بخاطر رعایت‌های ابلهانه به خاک سیاه می‌نشونیم؟

— نمی‌دونم چی بگم. پس حداقل صبر کن ببینم یکی از رفقای که حتماً با او بایستی تماس بگیرم، چه برنامه‌ای برام داره.

— کی به من خبر می‌دی؟

— حداکثر تا ساعت ۹ صبح فردا. حالا بهتره شما برین. ممکنه عموجان نصرالله بیاد خونه، ساعت نزدیک سه و نیم شده.

— تو از من بیشتر می‌ترسی؟

— نمی‌ترسم. ولی تورو از خودت هم بیشتر دوست دارم و حاضر نیستم رنجی به دلت بنشینه.

— اگه واقعاً راست می‌گی، برنامه‌رو طوری تنظیم کن که باهم فرار کنیم.

— حتماً. حتماً منیر... حتماً عزیزم...

چشمانش برق می‌زند. دستش را روی دستم می‌گذارد و بشدت آن را می‌فشارد. بعد برمی‌خیزد و از من دور می‌شود. نیم ساعتی

تنهایی آنجا می‌نشینم. روزنامه عصر را می‌خرم. چیزی ندارد. یکبار دیگر دستور چای می‌دهم. سرخوشم. دیدن منیر امید و توانم را به من برگردانده است.

### (۱۰)

ساعت ۶ غروب به آقای «ن» تلفن می‌زنم. قول می‌دهد که تا ساعت ۹ شب سری به من بزند. نشانی منزل «رفیق» را می‌داند. «رفیق» کمی کالباس و خیار شور گرفته است. پنجاه تومانی به او می‌دهم و خواهش می‌کنم که چند آبجو هم به شامان بیفزاید. قبول می‌کند. بیرون می‌رود و با پاکتی محتوی ۶ آبجو برمی‌گردد. نوشیدن دو لیوان آبجو، رنگی به تصوراتم می‌زند. فکر می‌کنم «رفیق»، چندان هم آدم بدی نیست. ساعت حدود هشت و نیم است که آقای «ن» زنگ خانه را به صدا درمی‌آورد. «رفیق» در را باز می‌کند. با لیوانی آبجو، از نگرانی آقای «ن» کم می‌کنم و بعد قصه ریختن به‌خانه‌مان و دستگیری خواهرم را می‌گویم. راجع به گرفتن و آزاد شدن منیر حرفی نمی‌زنم. دلم نمی‌خواهد هیچ غریبه‌ای، حتی در تصوراتش، با منیر آشنا شود. آقای «ن» پس از اطلاع از آنچه که بر خانواده ما گذشته است، می‌گوید: — من قبل از شنیدن این خبر، ترتیب کارها رو داده بودم. بعد از «رفیق» خواهش می‌کند که ما را تنها بگذارد. «رفیق» حرفی نمی‌زند و به اتاق دیگری می‌رود. آقای «ن» به صحبت ادامه می‌دهد:

— شما فردا به طرف شیراز حرکت کنید. وقتی به شیراز رسیدید خودتون رو به میدان اصفهان برسونید. نزدیک میدان به سمساری «شوریده» مراجعه کنید. صاحب مغازه، به نام تقی شوریده از رفقا است. وقتی او را پیدا کردید، باید بهش بگویید: «اگر راحتی راحت دارید، نشانم بدهید.» او در جواب باید بگوید: «دو دست داریم، چه رنگش را می‌خواهید؟»



— باید پیش او بمانم؟

— البته تا زمانی که تکلیف دیگری به شما بشود.

آقای «ن» برمی‌خیزد و قبل از رفتن «رفیق» را صدا می‌زند و از او عذرخواهی می‌کند. «رفیق» حالت خاصی ندارد. آیا موضوع برایش بی‌تفاوت است؟ آقای «ن» با من رو بوسی می‌کند و با «رفیق» دست می‌دهد و خانه را ترک می‌کند. زود به رختخوابم می‌روم تا فکر کنم. بهتر است چه ساعتی حرکت کنیم؟ نیاز به پول را چگونه رفع کنم؟ به منیر بگویم چه چیزهایی با خود بردارد؟

ساعت دیواری سرسرا گذشت زمان را فریاد می‌کند: یازده، دوازده، یک، دو... دو ساعت از نیمه شب گذشته است و من همچنان اسیر فکرم که چکنم؟ هرچه وقت می‌گذرد، از تصور فرار با منیر دورتر می‌شوم و وقتی ساعت چهار صبح را اعلام می‌دارد، «منیر» دیگر همسفرم نیست. با تمام رنجی که گرفتن چنین تصمیمی بر جانم می‌نشانند، احساس غرور و مردانگی می‌کنم. از اینکه یک چنین تصمیمی را در جهت آسایش منیر گرفته‌ام، آرامشی در وجودم احساس می‌کنم. در انتظار صبح خوابم می‌برد و وقتی که برمی‌خیزم، مدت‌ها از ساعت ۹ گذشته است. ساعت سرسرا یازده را نشان می‌دهد. بسرعت شمارهٔ تلفن منزل «منیر» را می‌گیرم. با زنگ اول تلفن، منیر گوشی را برمی‌دارد:

— بله؟... تویی عزیزم؟ منو که نیمه‌جون کردی... چرا اینقدر دیر؟ گفته بودی تا ساعت ۹ صبح تلفن می‌زنی.

— دیشب تا نزدیک صبح بیدار بودم. همین حالا بیدار شدم.

— خب، کی حرکت کنیم؟ کجا می‌ریم؟

— ... هیچ‌جا منیر جان، هیچ‌جا... یعنی بساهم نمی‌ریم. من

تنهایی می‌رم.

— چرا؟ برای چه منو با خودت نمی‌بری؟ تو قول داده بودی...

— خیلی فکر کردم. دیدم حاضر نیستم تورو برای لحظه‌ای به

دست بیارم و بعد برای همیشه از دست بدم.

– منظورت چیه؟

– من تحت تعقیبیم. با عدم امکانات مالی، در شهری غریب، خودم را به سختی می‌تونم اداره کنم. اونوقت شمارو هم به دنبال خودم بکشم که روی يك حصیر زندگی کنیم؟ که چطور بشه؟ که زود از هم متنفر بشیم؟ که مشکلات زندگی مون رو به گردن همدیگر بندازیم؟ من تحمل کردن فراق رو خیلی بهتر از تنفر بعد از عشق می‌دونم.

– چرا تنفر؟

– برایتون گفتم. من حاضرم باز هم صبر کنم و زمانی شمارو به زندگی ام دعوت کنم که توانایی اداره اش رو داشته باشم.

– اینطوری باید تا ده پانزده سال دیگه صبر کنیم.

– خب صبر می‌کنیم. عشقی مداوم تا زمان پختگی... دلپذیرتر

و پربارتر...

– حرف می‌زنی، فقط حرف... با موی سفید که نمی‌شه به عشق

پاسخ گفت.

– شما عزیزم، تمنا و امید وصل و عشق مداوم این مدت رو اصلا

به حساب نمی‌آورید، ضمن اینکه پانزده سال دیگه به فرض محال

بهترین زمان شناخت خودمون و شناخت زندگیه. شاید هم مناسب-

ترین زمان برای عاشق بودن و عاشق ماندن.

– تو تحمل رنج رو با لذت تمنا یکی می‌گیری؟ این تمنا نیست،

این تحمل رنجه. تازه وضع تو با من فرق داره. تو معنی هماغوشی

اجباری رو نمی‌فهمی. تو نمی‌دونی وقتی آدم مجبوره با تنفر توی بغل

يك مرد بخوابه، یعنی چه...

– راست می‌گویی... ولی من قدرت ندارم بار چنین زندگی

سنگینی رو بکشم. با همه این حرفها، اگه قانع نشدین، حرفی ندارم

و هرچه بگوئید گوش می‌کنم و حاضرم شمارو تا اون طرف دنیا هم

روی شانه‌هایم حمل کنم.

سکوت مدتی بین ما فاصله می اندازد. صدای نفس‌هایش را می شنوم و بعد گریه‌اش را. حرفی نمی‌زنم. اشک من بدون صدا بر گونه‌هایم جاری شده است. منیر بالاخره گریه‌کنان می‌گوید:

– کی می‌ری؟

– همین امروز و شاید همین حالا...

– خب...

– ولی باید بدونید که همه زندگی‌ام، همه آینده‌ام رو شما تشکیل می‌دین. خودتونو برای من حفظ کنید. موضوع وجود منیر برای من مطرحه و همیشه دلم اونو طلب می‌کنه؛ اگرچه موهام یک‌دست سفید شده باشه و اگرچه موهای اونم سفید سفید باشه.

– عزیز من...

گوشی را هنوز در دست دارم. منیر مدت‌هاست گوشی را روی تلفن گذاشته است. فریادم در گلو گره خورده است؛ فریادی که نام منیر را در خود دارد.

## «فصل ششم»

### (۱)

ساعت پنج صبح است که به شیراز می‌رسم. دو و نیم بعد از ظهر از تهران حرکت کرده‌ام؛ با ایران پیما؛ شبرو. هوا گرم است. گاراژ در داخل شهر قرار دارد. از اتوبوس پیاده می‌شوم. خودم را در دنیایی از نور، غریب می‌بینم. کنار چهارراهی می‌ایستم. نمی‌دانم تا ساعت هشت صبح را کجا بگذرانم. فکر نمی‌کنم قبل از این ساعت، آقای شوریده به محل کارش بیاید. بهتر می‌بینم سری به حمام بزنم و وقتم را برای مدتی بکشم. از عابری که گویا از مسجد برمی‌گردد، آدرس حمامی را می‌پرسم. «حمام بهارستان» را با نشان دادن اینکه چگونه به راست و چپ بپیچم معرفی می‌کند.

به قسمت عمومی حمام می‌روم. با تعمد هر کاری را به آهستگی انجام می‌دهم. وقتی از حمام خارج می‌شوم، مغازه‌ها تک‌تک در حال باز شدن هستند. برای اینکه بی‌موقع به محل قرار نرسم، پیاده و پرسان پرسان به طرف میدان اصفهان حرکت می‌کنم. راهی طولانی است. به خیابانی می‌رسم. از عابری ساعت و دنباله راه را می‌پرسم. انتهای خیابان، میدان اصفهان است و ساعت حدود هفت و ربع. نرسیده به میدان، آش فروشی است: مغازه بزرگی پر از جمعیت.

شاید بیش از بیست و چهار ساعت است که چیزی نخورده‌ام. خوردن آش گرم، هم به گذراندن وقت کمک می‌کند و هم توانی به من می‌بخشد. پول آش را می‌دهم و حرکت می‌کنم. دو طرف خیابان را می‌پایم و نام مغازه‌ها را از نظر می‌گذرانم. به میدان، دو سه مغازه مانده است که آن طرف خیابان، تابلوی «سمساری شوریده» را می‌خوانم. خودم را به آن طرف می‌کشانم.

— آقای تقی شوریده تشریف دارن؟

— بفرمایین، خودمم.

— اگه راحتی راحت دارید نشانم بدهید.

— دو دست داریم، کدام رنگش را می‌خواهید؟

«خودش» است. او هم می‌شناسد که «خودم» هستم. پنجاه ساله است، با موهایی که سپیدی‌اش بر سیاهی غلبه دارد. قدی تقریباً کوتاه، سبیلی بلند، چشمانی درخشان و باهوش، اختصاصات دیگر او را نشان می‌دهد.

— خب کاکو، کی اومدی؟

لهجه بسیار دلنشین و زیبایی دارد. برایش علت سفرم را تعریف می‌کنم. با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

— درست می‌شه، کاکو! يك مدتی رو پیش مو می‌مونی. روزها توی مغازه باهم کار می‌کنیم. مشتری زیادی نداروم، ولی زندگی مو می‌گذرونم. بعد صبر می‌کنیم ببینیم چی پیش می‌آد. حتماً گرسنه‌ای، ها؟ الان تلفن می‌کنم منزل. برو پیش بچه‌ها. صبحانه‌ای بخور و بخواب و خستگی در کن.

می‌خواهم تعارف کنم، ولی می‌بینم بهترین کار استراحت است. بخصوص که فکر می‌کنم، شاید بتوانم تلفنی هم به منیر بزنم. سری به علامت رضایت تکان می‌دهم. آقای شوریده برمی‌خیزد و با تلفن صحبت می‌کند و بعد گوشی را می‌گذارد:

— تاکسی می‌گیری، می‌گی تورو ببره خیابان داریوش، کمی

بالا تر از چلوکبابی سلطانی، کوچۀ مقابل چلوکبابی، شماره شش.  
 فهمیدی بابام جان؟  
 - بله آقای شوریده.  
 - به خانم بگو اسمت نجیبه، همین. لازم نیست از علت او مدنت  
 حرفی بزنی.  
 - چشم، آقای شوریده.  
 - موقع ناهار می‌آم خونه، ناهارو باهم می‌خوریم.  
 با تکان سر، پاسخش را می‌دهم و در انتظار تاکسی، کنار خیابان  
 می‌ایستم. انتظارم چندان طول نمی‌کشد.  
 - خیابان داریوش، رو بروی چلوکبابی سلطانی.

## (۲)

دختری شانزده هفده ساله در حیاط را باز می‌کند. قیافۀ شیرینی  
 دارد؛ چشم و ابرو مشکلی. وقتی با تعجب نگاهش را به من می‌دود،  
 گونه‌هایش سرخ می‌شود و بعد تعارف می‌کند که داخل بروم. می‌دود  
 و می‌گوید:

- مامان، اون آقو او مدن.

در را پشت سرم می‌بندم. حیاط کوچکی است؛ با موزائیک فرش  
 شده است. ساختمان قشنگ و نوسازی آن طرف حیاط قرار دارد، با  
 روسازی سفید، که بسیار آرام‌بخش است. خانم صاحبخانه بسرعت  
 خودش را به پائین پله‌های ساختمان می‌رساند و به سلام من پاسخ  
 می‌گوید و با مهربانی اضافه می‌کند:  
 - بفرمایین آقو. خوش او مدین.

این برخورد صمیمانه از بار غربتم می‌کاهد. به اتاقی که با قالی  
 فرش شده است و چند پشته در کنار دیوارهای آن گذاشته‌اند،  
 راهنمایی می‌شوم. کناری می‌نشینم. اهل خانه که نمی‌دانم چند  
 نفرند، مرا تنها می‌گذارند. فکر خاصی ندارم، مگر اینکه چگونه

خودم را به تلفنخانه برسانم و صدای منیر را بشنوم. مدتی نمی‌گذرد. دختر خانه سفره‌ای را رو برویم پهن می‌کند.

— متشکرم. من صبحانه خورده‌م. لطفاً سفره‌رو جمع کنین.

— ولی بابام گفتن برای شما صبحانه بیاریم.

— بابا نمی‌دونستن که من صبحانه خورده‌م.

با بی میلی سفره را جمع می‌کند. سرم را به بالای پستی می‌گذارم و قبل از اینکه دختر بیرون برود، می‌گویم:

— کتابی، مجله‌ای دم دست ندارین؟

— چرا آقو، الان می‌آرم.

می‌رود و پس از لحظه‌ای برمی‌گردد و يك مجله «فردوسی» را جلوم می‌گذارد. نگاهم به صفحات مجله می‌نشیند و در رؤیای منیر غرق می‌شوم. کم‌کم چشم‌هایم سنگین می‌شود. نمی‌دانم چه مدت می‌خوابم. از صدایی چشمانم را می‌گشایم. دلم بشدت می‌طپد. رنگم پریده است. این کیست؟ چه کسی را صدا می‌زند؟

— منیر، منیر جان! بیا روی تن آقو، شمد بکش.

بیچاره می‌شوم. می‌فهمم «منیر» نام دختر آقای شوریده است. خدایا، چرا می‌بایست آقای شوریده بین تمام اسامی، نام «منیر» را برای دخترش انتخاب کند؟ دوباره چشمانم را برهم می‌گذارم. لحظه‌ای بعد، نرمی پارچه‌ای را بر تنم حس می‌کنم. همچنان چشمانم را می‌بندم. بار دیگر به خواب می‌روم. صدای جا به جا کردن ظرفها بیدارم می‌کند. برمی‌خیزم. دختر خانه در حال چیدن ظرفها به دور سفره است. حتماً موقع ناهار شده است. در پاسخ سلام دختر لبخندی می‌زنم و بیرون می‌روم، دست‌ورویم را می‌شویم. به اتاق برمی‌گردم، سر جایم می‌نشینم و شروع می‌کنم به ورق زدن مجله فردوسی. سرم با خواندن مقاله‌ای گرم می‌شود. صدای زنگ در، و پس از مدت کوتاهی، صدای آقای شوریده را می‌شنوم.

— سلام آقو نجیب! ای چیه که می‌خونین؟

— هیچی، مجله فردوسی...  
 — انشاءالله که به شما بد نگذشته. اجازه بدین برم لباسم رو  
 عوض کنم، الان برمی‌گردم. شما لباس منزل نمی‌پوشین؟  
 — نه، متشکرم. اینطوری راحت‌ترم.  
 آقای شوریده پس از مدت کمی، در حالیکه لباس منزل بر تن  
 دارد برمی‌گردد و کنار سفره می‌نشیند و مرا دعوت می‌کند که نزد  
 او — در انتظار آوردن ناهار — بنشینم. خانم خانه و دختر با ظرفهای  
 غذا وارد اتاق می‌شوند. فکر می‌کنم باید فرزند بیشتری داشته باشند.  
 — آقای شوریده، ببخشین، چندتا بچه دارین؟  
 — دو تا. یکی همین منیر جونہ. يك پسر هم دارم که افسر شهربانی  
 است؛ ستوان یکه.  
 بعد، سرش را — به معنی اینکه نگران نباش — حرکت می‌دهد و  
 می‌افزاید:  
 — البته درویشه؛ جزو دراویش خاکساریه. اهل فضولی و پلیس  
 بازی نیست. سرش به کار خودش گرمه و بقیه وقتش رو یا کتابهای  
 مذهبی و عارفانه می‌خونه یا می‌ره «خانقاه».  
 — کجا؟  
 — خانقاه، خانقاه دراویش خاکساری.  
 — اسمشون چیه؟ ازدواج کرده‌ن؟  
 — آره جونم، ازدواج کرده و يك دختر کوچولو و شیرین داره.  
 اسم پسرم یوسفه. پیش خودمون بمونه، قبل از بیست و هشت مرداد،  
 اسمش رو «ژوزف» یعنی «یوسف» روسی گذاشته بودم. ولی بعد که  
 دیدم ممکنه باعث دردسر بشه، اسمش رو با «یوسف» عوض کردم.  
 بعد از ناهار کمی می‌نشینیم. از آقای شوریده نشانی تلفنخانه  
 را می‌پرسم.  
 — تلفنخانه روبروی زندانه، تنهایی نمی‌تونن پیدايش کنی.  
 کجا می‌خوای تلفن کنی؟



– تهرون، حتماً باید با یکی از رفقا حرف بزنی، البته فردا صبح می‌رم.

– خب، بهتره که منیر باهات بیاد. ممکنه گم بشی و یا گرفتاری برات پیش بیاد.

– نه متشکرم، خودم می‌رم، چون می‌خوام دو سه تیکه لباس هم بخرم.

– پس حتماً منیر باهات می‌آد. منیر جان، فردا صبح با آقو نجیب می‌ری و ایشونو راهنمایی می‌کنی.

– چشم بابا.

بدگیری کرده‌ام. دلم می‌خواهد تنها باشم، ولی می‌بینم صحیح نیست زیاد اصرار کنم. نمی‌دانم. شاید بهشان بر بخورد. آقای شوریده از جا برمی‌خیزد و به من می‌گوید:

– حالا بیاین، اتاق شمارو بهتون نشون بدم.

مرا به سمت چپ ساختمان هدایت می‌کند و در اتاقی را باز می‌کند. اتاق تمیزی است. تختی در کنار اتاق گذاشته شده است. یک کمد و یک میز و یک صندلی در گوشه دیگری از اتاق قرار دارد. از شوریده تشکر می‌کنم. او می‌رود و تنه‌ایم می‌گذارد. لحظه‌ای نمی‌گذرد که دستی به در می‌خورد. صدای دختر است:

– ببخشین، اجازه می‌دین پیام تو، براتون آب یخ آوردم.

– خواهش می‌کنم. بفرمایین.

وارد می‌شود و پارچ پر از آب و لیوانی بلوری را روی میز می‌گذارد و لبخندی می‌زند و خارج می‌شود. هوا گرم است، لباسم را درمی‌آورم و روی تخت پهن می‌شوم و شمد را بر تن می‌کشم. در فکر فرو می‌روم که بعداً چه بکنم. صدای در اتاق بلور خیالم را می‌شکند:

– ببخشین، اجازه می‌فرمایین؟

شمد را تا روی سینه لختم بالا می‌آورم:

– بفرمایین تو...

باز هم دختر است. خنده شیرینی تحویل من می‌دهد و در حالیکه مجله فردوسی را کنار تختم می‌گذارد، معذرتی می‌خواهد و از اتاق خارج می‌شود. اگر یکبار دیگر به بهانه‌ای وارد اتاق بشود، عصبانی خواهم شد.

### (۳)

عصر همان روز، یوسف به اتفاق همسر و بچه کوچک و شیرینشان به منزل آقای شوریده می‌آیند. از دیدن من تعجب نمی‌کنند. نمی‌دانم آقای شوریده در مورد حضور من چه گفته است؟ یوسف جوان ساده دلی است. سبیل‌های آویزان و بزرگی دارد و هر چند لحظه یکبار، دستش را بر روی سبیل‌هایش می‌کشد. زن جوان و ظریفش - مثل همه زنان و دختران شیرازی - سیه چرده است و شیرین حرکات. دخترشان - سارونه - شیطان و زیباست.

- کی تشریف آوردین؟ حتماً توی راه خیلی خسته شدین؟  
این یوسف است که اظهار محبت می‌کند. پاسخش را می‌دهم.  
سکوت میانمان فاصله می‌اندازد. برای شکستن سکوت می‌گویم:  
- آقای شوریده فرمودن که شما اهل عرفانین... بله؟  
- عرفان که چه عرض کنم... گاهی اوقات مرتکب حضور در خانقاه می‌شم.

از حرف زدنش خوشم می‌آید. بی‌تکلف سخن می‌گوید. نگاه مهربانی دارد. آقای شوریده از سر کار برمی‌گردد و سعی می‌کند بین من و یوسف پیوند دوستی برقرار کند. موفق می‌شود.

### (۴)

پس از مدتها می‌توانم تقریباً خواب راحتی بکنم. صبح که برمی‌خیزم، خانه در سکوت نشسته است. لباس می‌پوشم. از اتاق خارج می‌شوم و پس از شستن دست و رو، به اتاق نشیمن می‌روم. سفره صبحانه پهن است و سماور روشن. دختر وارد اتاق می‌شود و با سلامی و

لبخندی می‌نشیند و برایم چای می‌ریزد. حرکات مهربانی دارد. چند لقمه‌ای نان و پنیر می‌خورم و استکانی چای می‌نوشم.

— خانم، ساعت چنده؟

— از هشت گذشته. کی می‌روم بیرون؟ هر وقت خواستین تشریف ببرین، بفرمایین تا من لباس بپوشم.

— همین حالا.

وسایل اتاق را جمع می‌کند و برمی‌خیزد. بیرون می‌رود و پس از مدت کوتاهی برمی‌گردد. مادرش هم از راهرو به اتاق می‌آید. به احترامش برمی‌خیزم و سلام می‌کنم. نگاهم به دختر می‌افتد. بلوز و شلوار چسبانی به تن کرده و موهایش را بالای سرش دسته کرده است. احساس می‌کنم دستی هم به صورت برده است. با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

— همین‌طور می‌آین بیرون؟!!

تعجب من موجب خنده مادرش می‌شود:

— منیر جان، آقو نجیب مثل اینه که خیلی بد دله؛ می‌خوای برو

لباسترو عوض کن.

دستپاچه می‌شوم که چه بگویم. نگاهم را از اندام دختر می‌دزدم و در انتظار تصمیم او می‌مانم. دختر مدتی می‌ایستد و بعد با نارضایتی به حیاط می‌رود؛ یعنی اینکه: «بله، همین‌طور می‌آیم!» دیگر ضرورتی نمی‌بینم حرف دیگری بزنم. از پله‌ها پائین می‌روم و در کنارش حرکت می‌کنم. باهم از خانه خارج می‌شویم.

در خیابان داریوش — بدون اینکه کلامی بین ما رد و بدل شود

منتظر تاکسی می‌ایستیم.

— تلفنخانه...

— سوار شین.

سوار می‌شویم. تاکسی وارد خیابان پهن‌تری می‌شود و پس از مدتی، به یک میدان می‌رسیم و پیاده می‌شویم. در وسط میدان،

ساختمان قلعه مانندی به چشم می خورد.

– این کاخ کریمخان زند بوده.

– حالا چیه؟

– زندان...

– جالبه، کاخ کریمخان با اون همه عدالتخواهی به زندان تبدیل

شده، مثل این که تعمدی در کاره که کاخ عدل به بنای ظلم مبدل بشه.

مرا به سمت چپ این بنا هدایت می کند. تلفنخانه همانجاست.

با هم وارد ساختمان می شویم.

– شماره تون رو بفرمایید. بابا سفارش کردند که حتماً من به نام

خودم شماره بدهم.

می فهمم. آقای شوریده برخورد درستی با مسأله کرده است.

شماره را می گویم. دختر قبض را می گیرد و برمی گردد و در کنار

من روی صندلی چوبی وسط سالن می نشیند. هیجان حال مرا دگرگون

کرده است. دارم از فکر دیوانه می شوم: «نکند منیر خانه نباشد؟»

حاجی نصرالله اگه منزل باشد چه بکنم؟ اتفاقی برای منیر نیفتاده

باشد؟ اگه تلفن منزل منیر خراب باشد، چکار کنم؟»

– بلند شین. اسم مارو صدا زدند. کابین شش.

بسرعت برمی خیزم. «دختر» هم با من وارد کابین می شود. رنگم

پریده است. دختر حتماً چون به اسم خود شماره را داده است، وارد

کابین شده است، تا کسی مشکوک نشود.

– الو، شما کی هستین؟

– منم. حسن...

– حسن، تویی؟ از کجا زنگ می زنی؟

– بهت می گم. فقط اول به من بگو که حالت چطوره؟

– چه حالی؟ اگه يك هفته دوام بیارم، شاهکار کرده ام.

یادم می آید که دختر هم در کابین است. نمی دانم از چه بگویم؟

می ترسم حرفی بزنم که تردیدی ایجاد کند.

— دلم برات خیلی تنگ شده... —

دیگر حرفی برای گفتن ندارم. مگر با منیر می‌توانم تلفنی صحبت کنم؟ از چه بگویم؟ آنهم در حضور این دختر؟ صدای گریه منیر را می‌شنوم. انگار همه رنج‌های عالم به جانم می‌ریزد:

— خواهش می‌کنم گریه نکن. منیر، خواهش می‌کنم.

«دختر» از شنیدن نام منیر با تعجب به من خیره می‌شود. بگذار بداند. بگذار همه عالم بدانند که نام زندگی من، «منیر» است.

— مواظب خودت باش. برام تلفن کن. برام نامه بنویس. به من امید بده. یک کاری بکن که این زندگی یک کمی برام قابل تحمل‌تر بشه... معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم باز شروع کنم. دست خودم نیست.

صدایی میان سخنان ما می‌دود که «وقت تمام شد». احساس می‌کنم من هم دارم تمام می‌شوم. رابطه‌مان قطع می‌شود. از کابین بیرون می‌آیم. دختر هم بیرون می‌آید. منتظر می‌مانیم تا بهای تلفن را اعلام کنند. پس از مدت کمی، پول را می‌پردازم و از آنجا خارج می‌شویم. در سکوت، زندان را دور می‌زنیم و از پیاده‌رو به طرف پائین خیابان حرکت می‌کنیم؛ عکس جهتی که آمده بودیم. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنیم. من بدون اینکه اشکی بریزم تمام وجودم گریه است.

یاد تنهایی منیر دارد دیوانه‌ام می‌کند.

— خوشگله؟

دختر است که از من سؤال می‌کند.

— چی؟

— پرسیدم خوشگله؟

— کی؟

— زنتون. همونی که باهاش حرف می‌زدید.

— زنم نبود.

— نامزدتون بود؟

— ها؟... بله دیگه... بله، نامزدم بود.

— حتماً خیلی خوشگله؟

— حتماً.

— چند سالشونه؟

— ها؟... هم سن و سالیم، تقریباً...

— سی ساله؟

— چرا سی ساله؟... یعنی من سی ساله‌ام؟

— مگه اینطور نیست؟ بابا گفتند.

— اگه بابا گفتند، درسته. بله، سن من همین حدوده‌است.

دختر قیافه تلخی به خود می‌گیرد، ولی می‌خواهد حرف بزند.

به طرف مغازه لباس‌فروشی می‌روم. يك بلوز و يك شلوار جین، يك

دست‌کت و پیژامه و یکی دو تا شورت و زیرپوش می‌خرم. چهارصد

و پنجاه تومان پولش می‌شود که می‌پردازم. حالا کمتر از پانصد

تومان برایم پول مانده است. می‌خواهم برای تاکسی منتظر شوم.

دستم را می‌کشد و می‌گوید که پیاده هم می‌توانیم برویم. به خانه

نزدیک شده‌ایم. گویا دنبال وسیله‌ای است که به تحقیقاتش ادامه دهد:

— خیلی عجیبه که يك دختر خوشگل تا سن سی سالگی خونه

مونده باشه.

— این موضوع همانقدر عجیبه که يك مرد سی ساله ازدواج

نکرده باشه.

— خب بله، معذرت می‌خوام. من منظوری ندارم. چون نامزدتون

هم‌اسم منه، کنجکاو شده‌م.

برایم عجیب است که به نظر پدرش من سی ساله‌ام. شاید خواسته

است که سی ساله معرفی‌ام کند. چرا؟ دلیلش را نمی‌دانم.

— دختر خانمتان می‌گفت، به نظر شما من سی ساله‌ام...

— حتماً سن‌تان کمتر است که این‌گفته‌برایتان تعجب‌آور بوده؟ ولی

هر آدم عاقلی علاوه بر قضاوت ظاهری، باید قضاوتی هم از نظر

برخورد و حرکات و دانش و پختگی افراد داشته باشد. شما بدون تعارف، پختگی و حرکاتتون درخور مردی سی ساله است. — متشکرم. ولی سن من کمتره، خیلی کمتره. حدود بیست و دو سال دارم.

— برای من سن تقویمی تون مهم نیست، سن عقلی تون مهمه. شما از نظر من، حداقل سی ساله اید. خیلی ها هستند که تقویم اونهارو پنجاه و یا حتی شصت ساله نشون می‌ده، ولی عقلشون در بیست سالگی درجا می‌زنه. سن از طول زندگی مشخص نمی‌شه، از رنج زندگی مشخص می‌شه، از مطالعه در طول زندگی مشخص می‌شه. — تجربه چی؟

— اتفاقاً در مورد تجربه، خیلی‌ها اشتباه می‌کنن. هر بالا رفتن سنی ممکنه باعث تجربهٔ صاحب سن در حرفه‌اش باشه. مثلاً يك آهنگر اگه سن آهنگری‌اش ۲۰ سال باشه، تجربه‌اش در فن آهنگری بیش از کسی است که دهسال در این مورد تجربه داشته. ولی در مورد زندگی، اون کسی تجربه پیدا می‌کنه که با مسائل زندگی برخورد کنه. يك مرد سی ساله که ده سال از زندگیش رو با انواع مصائب و سختی‌ها، دورنگی‌ها و بسیاری مسائل دیگر برخورد داشته، در مورد شناخت زندگی از مرد پنجاه ساله‌ای که همین‌ها را ندیده، هم تجربه بیشتر خواهد داشت و هم نظر درست‌تر و صائب‌تری... سلامتی. — نوش جان، سلامتی.

— به قول یکی: «می‌گویند آدم مسن صاحب تجربه است، ولی تجربه در چه چیز؟» این حرف دقیقاً مورد بحث ماست.

## (۵)

ده روزی است که از سفر یا بهتر بگویم فرارم به شیراز می‌گذرد. با یوسف کم و بیش صمیمی شده‌ام. دو روز است که يك سلول حزبی را به من سپرده‌اند. قرار است در حوزهٔ رابطین هم شرکت کنم. روزها در فروش اجناس دست دوم به آقای شوریده کمک می‌کنم و

کم و بیش با قیمت بعضی از وسائل مغازه آشنا شده‌ام. اکنون خودم را کمتر سربار زندگی او می‌دانم. «دختر» زیادی دوروبرم می‌پلکد و محبت می‌کند. دو سه روزی است که برای تماس بیشتر بهانه‌ای یافته است و آن خواندن درسهای کلاس ششم متوسطه است. در حضور پدرش کتاب فارسی ششم را می‌آورد و معنی شعری را می‌پرسد: غزلی از قطران تبریزی با این ابیات:

«ای دل ترا نگفتم کز عاشقی حذر کن؟  
بگذار نیکوان را، وز مهرشان گذر کن؟  
چون روی خوب دیدی، دیده فرا زهم نه  
چون تیر عشق بارد، شرم و خرد سپر کن؟  
فرمان من نجستی، در دام غم بماندی  
چون است روزگارت؟ ما را یکی، خبر کن!»  
آقای شوریده غزل را می‌خواند و می‌گوید:

— اینکه معنی خاصی نداره. بهتره از آقو نجیب بپرسی. به نظر می‌رسه اهل شعر و این حرفها باشند، بله؟

— نه چندان. ولی بد نیست خانم بخوندند، اگه جایی معنی مشکلی داشت با کمک شما مشکل رو حل می‌کنیم.

دختر با تمامی احساس، شعر را می‌خواند. معلوم است جز خواندن شعر قصد دیگری ندارد. واقعاً زیبا می‌خواند. گویا چندین روز تمرین کرده است که شعر را چگونه بخواند. رنگش به سرخی گراییده است. می‌فهمم، «او» به تجربه‌ی جدیدی دست یافته است: «عشق». به چه کس؟ معلوم نیست. «شعر» حال مرا دگرگون می‌کند. طنین مصرع «چون است روزگارت؟ ما را یکی، خبر کن.» در مغزم موج‌وار می‌پیچد.

خودم را فراموش می‌کنم و اینکه کجا و با چه کسانی نشسته‌ام. یاد منیر، عشق منیر، غم منیر، فراق منیر، و همه نمودهای هستی که به منیر ختم می‌شوند مرا در خود غرق می‌کنند. ناتوان می‌شوم. اشک



در گوشهٔ چشمانم خانه می‌کند؛ این ضعف همیشگی من است.  
— چیه آقو نجیب. مثل اینکه ناراحتید؟ توی فکر رفتید. حالتون  
خوبه؟

— بابا، حتماً یاد نامزدشون افتادند.

— مگه نامزد دارین؟

— واللہ... یعنی... بله، نامزد دارم.

— عقد کرده‌این؟

موضوع دارد کشدار می‌شود. نمی‌دانم اگر دنباله یابد و به‌مرز  
اسم و رسم برسد، چه کنم؟ می‌خواهم با توضیحی به مسأله پایان  
بخشم:

— تقریباً. بله، تقریباً عقد شده‌ایم، مشکل من باعث شد که مدتی  
نتونیم از همدیگه باخبر باشیم. جز تلفنی که چند روز پیش به او  
کردم، خبر دیگه‌ای ازش ندارم.

قصد فریبشان را ندارم. ولی «دختر» مرا در محظوری گذاشته  
است که راهی جز این نیست.

— برایش نامه بنویسید. می‌تونید بگید جواب‌رو به آدرس مغازه  
من بفرستد.

— ولی ممکنه اونو تحت نظر داشته باشند. سعی می‌کنم یک‌کاری  
بکنم.

«دختر» به دوردستها خیره شده است. حرفی نمی‌زند. آقای  
شوریده می‌گوید:

— اصلاً چرا دعوتش نمی‌کنید بیاد اینجا؟ حداقل می‌تونن یک‌چند  
روزی پیش ما بمونند.

با ظرافت موضوع را عوض می‌کنم و صحبت را به کار و فعالیت  
در مغازه می‌کشانم و بعد سخن از مسائل حزبی و اینکه چه باید  
کرد؟ حزب چه می‌کند و چه باید بکند؟ آقای شوریده هم دچار عادت  
حزبی است. همان عادتی که «مهندس» داشت.

## (۶)

به اصرار یوسف، شب جمعه، همراه او به «خانقاه» می‌روم. از خیابانی به کوچه‌ای می‌پیچیم و بعد به در آهنی سفیدی می‌رسیم؛ دری آهنی که به ساختمان سفید سراپیدار وصل است. در را می‌کوبیم، مردی کوتاه قد با ریشی بلند، در را می‌گشاید. به یوسف لبخندی آشنا می‌زند و بی‌توجه به من خود را کنار می‌کشد. وارد باغ زیبا و مصفایی می‌شویم که درختان سرو و سر به آسمان کشیده قدمت آن را نشان می‌دهد. راه ورود به ساختمان اصلی از گوشه دیوار است و در قسمت چپ حیاط، چهل قبر به ارتفاع چهل سانتی متر، جا گرفته‌اند، که تا نزدیک ساختمان ادامه دارند. وارد ساختمانی قدیمی می‌شویم با درهای دو لنگه چوبی. وارد اتاقی می‌شویم. روی دیوار روبرو، عکس مردی با ریش سپید و بلند و چشمانی نافذ دیده می‌شود. بالای عکس کشکول و تبرزینی آویخته است. پایین عکس، شعری است به خط خوش در مدح «حاج مطهر». می‌فهمم که او قطب فعلی این درویش است. چند نفری در اتاق نشسته‌اند. سمت راست اتاق، روی طاقچه، تعدادی کتاب قرار دارد و در پایین آن، مردی لاغر اندام نشسته است با کلاهی نوک تیز و تقریباً بلند بر سر و عبایی بر دوش و ریشی نه‌چندان بلند. بیش از ۶۰ ساله به نظر می‌رسد. در نگاهش، مهربانی آمیخته به طنز و تمسخر دیده می‌شود.

— سلام علیکم، حاج آقا! دوستم را برای زیارت شما آورده‌م.

— خوش اومدی پسر، شما هم خوش اومدی، تفضل.

کمی جا به جا می‌شود. در کنارش می‌نشینم. قیافه‌اش آنچنان دلپذیر است که دلم می‌خواهد، حافظ در یک چنین قالب جسمانی، نشسته باشد. سبیل سفید و بلندش ریشش را از جلوه انداخته است. یکی از کسانی که روبروی ما نشسته است، کتابی از طاقچه برمی‌دارد و با دو دانگ صدایش غزلی می‌خواند. پیرمردی که ردای سپید و بلندی بر تن دارد و در کنار چاله آتش نزدیک در، نشسته است،

برایمان چای می‌ریزد و جلومان می‌گذارد. نور اندک اتاق، سکوت، صدای مطبوع خواننده که هنگام تحریر چشم‌هایش را می‌بندد، قیافه درویش پیر و خسته‌ای که چای می‌ریزد و او را «دوده‌چی» می‌خوانند، و نیز چهره مطبوع، انسانی و محبت‌آفرین «پیر»، همه و همه، حالی دیگر به من بخشیده‌اند؛ حالی دلپذیر، غمی مطبوع، غمی نشئه‌بخش، غمی سبک به نرمای رؤیا مرا غرق کرده است. دیگر خودم نیستم. چقدر مسخره! من توده‌ای، من مارکسیست، من ماتریالیست... همیشه در مقابل آنچه که با احساسم بازی کند، آسیب پذیرم. چند سال پیش نیز چهره مهربان، صمیمی، مؤدب و انسانی آقای نسیمی بود که مرا به حزب کشاند، نه تئوریهای آن، و امشب نیز فضای چهل تن و چهره انسانی «پیر» دگرگونم کرده است.

دراویش کم‌کم می‌آیند و با لبخند و عرض ارادتی کوتاه در کناری می‌نشینند. به آرامی، آنچنان که نکند کلامی بیش از حد معهود، دیوار شیشه‌ای «حال» را بشکنند. و این آغاز مجلس است. ساعتی بعد، در اتاق کناری می‌نشینیم. نمی‌دانم چه باید بکنم. «حاج آقا» کمی جلوتر از دیگران، روبروی ما می‌نشیند. یکی از حاضران چراغ را خاموش می‌کند. چراغهای دیگر حیاط و ساختمان هم خاموش می‌شوند. صدایی مردانه با لرزشی پیرانه، چند بیتی از ترجیع‌بند هاتف را می‌خواند:

«دوش از سوز عشق و جذبه شوق  
هر طرف می‌شتافتم حیران  
آخر کار، شوق دیدارم  
سوی دیر مغان کشید عنان...  
ساقی آتش پُک‌رست و آتش دست  
ریخت در ساغر، آتشی سوزان  
چون کشیدم، نه عقل ماند و نه دین  
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی  
 به زبانی که شرح آن نتوان  
 این سخن می‌شنیدم از اعضاء  
 همه حتی الـوَرید و الشریان  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 وحده هو لا الله الا هو...»

صدای «حاج آقا» است که پس از پایان این ابیات، «ذکری» را می‌گوید؛ به آهنگی که پیوسته تکرار می‌شود. يك ربع؟ نیم ساعت؟ سه ربع؟ يك ساعت؟ دقیقاً نمی‌دانم. ذکر از لبانم جاری است و در تخیلاتم، منیر در لباسی سپید، فرشته‌گونه، در پرواز... از نظر عرفانی، من «واصل» شده‌ام. چراغ روشن می‌شود. از «منیر» به «خود» می‌رسم.

## (۷)

زندگی‌ام چهره‌ی جدیدی یافته است. شبیه کسی هستم که از روی عادت، کلامی را به کار می‌گیرد و پس از مدت‌ها، معنی آن را درمی‌یابد؛ من معنی «عشق» را دریافته‌ام: عشق یعنی در هستی معشوق غرق شدن. من در هستی منیر غرق شده‌ام.

شبهای جمعه‌ام دنیای جدیدی است. یوسف نمی‌داند که چه چیز مرا به مجلسشان می‌کشاند. ولی خودم می‌دانم. من در آنجا، منیر را می‌جویم: در تاریکی شب، در صدای مرتعش «پیر»، در کلام حافظ که گاه از لبان معلمی آوازخوان بیرون می‌ریزد. خودم را رندی پاکباخته می‌بینم؛ عاشق، مست، شیدا... همانگونه که حافظ بود:

«در همه دیر مغان، نیست چو من شیدایی

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی»

انگار «پیر» در مورد من کنجکاو شده است. يك شب می‌آید کنارم

می‌نشیند:

— کجایی جوان؟

- هیچ جا، هیچ جا...  
 - عاشقی؟  
 صدایی به علامت - نمی دانم - تصدیق یا حاشا از لبانم خارج  
 می شود. با مهربانی دستی بر پشتم می زند و می خندد. می خواهد  
 برخیزد و برود. ولی دلم می خواهد تنها بینمش:  
 - حاج آقا، صبح ها کجا هستید؟  
 می خندد و از جواب طفره می رود:  
 - همه جا.  
 - نه، منظورم اینه که شب اینجا می خوابید؟  
 - اگه پیش پیاد، آزه.  
 - مثلاً امشب؟  
 - هنوز پیش نیامده.  
 - چه چیزی پیش نیامده؟ امشب که هست؟  
 - امشب هست، ولی دلیل موندنم نیست.  
 - من...  
 - تو چی؟  
 - دلیل موندن شما، دلم می خواد باهاتون تنها صحبت کنم.  
 نگاه نافذش را به چهره ام می دوزد:  
 - یک روز، یا یک شب، باهم صحبت می کنیم.  
 - ای کاش زودتر می شد.  
 - باید بیشتر بسوزی، هنوز زود است.  
 از کلامش خوشم می آید. کاری ندارم که منظورش چیست؟ منظور  
 من که منیر است، اگرچه او نمی داند منظور من کیست. ولی مطمئنم  
 که عشق را می شناسد و این کافی است.

(۸)

نامه‌ای برای منیر می‌نویسم. نامه را در پاکتی می‌گذارم که برای صفرا نوشته‌ام، بعد این پاکت را در پاکت نامه‌ای پنهان می‌کنم که برای ناصر نوشته‌ام. از ناصر خواهش کرده‌ام که پاکت داخل نامه را به صفرا برساند و از صفرا نیز خواسته‌ام که نامه را به منیر برساند. بیش از دو ماه از جدایی من و منیر می‌گذرد. در خانه آقای شوریده راحتم، ولی «دختر» گاهی غیرقابل تحمل می‌شود. عصر به خانه می‌آیم و به اتاقم می‌روم. شعری را با خط او روی میز می‌بینم:

«دوستش دارم و نمی‌داند      می‌کشد زارم و نمی‌داند»

خنده‌ام می‌گیرد. برایم مثل روز روشن است که «دختر» دلباخته کسی است، ولی به خود تلقین می‌کنم که مقصودش من نیستم. چون دلم نمی‌خواهد مقصودش من باشم. دیگر قدرت کشیدن این بار را ندارم. گاه دخالتش در زندگی‌ام تا حد فضولی پیش می‌رود:

— نامه می‌نویسید؟ به منیر خانم؟ عاشقانه است؟ آخ چقدر دلم می‌خواست می‌تونستم نامه تون رو بخونم.

— هم سوالاتتون زیاده و هم توقع تون بالا.

— یك خط از اونو هم نمی‌تونید برام بخونید؟

از اصرار ساده‌لوحانه‌اش که متناسب با سن و اختصاصات دخترانه‌اش است، خنده‌ام می‌گیرد. عصبی هم شده‌ام.

— این کار صحیح نیست. منظورم اصرار شماست.

با التماس می‌گوید:

— فقط یك خط...

حوصله جروب‌بحث بیشتر را ندارم. روی تخت نشسته‌ام. او پشت میز می‌نشیند و دو دستش را زیر چانه می‌گذارد. چقدر به نظرم بچه و ناپخته می‌رسد. برایم به عنوان یك زن، اصلاً مطرح نیست. بین من و او بیش از پنج سال فاصله است، ولی به نظر من این فاصله از ده سال هم بیشتر است. فقط عنوان نامه را برایش می‌خوانم:

«من از آندم که وضو ساختم از چشمه عشق  
چهار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست.  
نازنین سیاه چشم من!»

— خب، بسه دیگه، قرار بود يك خطرو بخونم.  
— ولی اینکه يك خط هم نشد. عیب نداره. باز هم متشکرم.  
— خواهش می‌کنم، «خانم»!  
— چرا اسم منو صدا نمی‌زنین؟ می‌ترسین شمارو به یاد زنتون  
بندازه؟

— يك دليلش همینه.  
— آقو نجیب! يك سؤال می‌خواستم از شما بکنم.  
بدون اینکه به حرفش پاسخی بدهم، با نگاه تشویقش می‌کنم که  
سخنش را هرچه که هست بگوید.  
— عاشق شدن کار بدیه؟

— عاشق شدن کار نیست، احساسه، دست خود آدم هم نیست و  
برای همین بد بودن یا خوب بودن اون معنی نداره. آدم عاشق می‌شه،  
برای اینکه باید عاشق بشه. فقط بد بودن و خوب بودن در نتیجه  
عشق ممکنه باشه.

رنگش سرخ می‌شود، سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:  
— پس اگه من عاشق بشم کار بدی نکرده‌م؟  
نمی‌دانم چه به او بگویم. می‌خواهم نصیحتش کنم و بگویم:  
«حالا که درس و مدرسه شروع شده، بهتره درس بخونید»، ولی  
نمی‌رنجانمش. سکوت می‌کنم. نگاهم می‌کند. منتظر پاسخ می‌ماند  
و چون پاسخی از من نمی‌شنود، بالبخندی که حاکی از رضایت‌خاطر  
است، اتاق را ترك می‌کند. احساس می‌کنم بدبختی دیگری وارد  
زندگی‌ام می‌شود. اگر این «دختر» مرا برای عشق یافته باشد، چه  
باید بکنم؟

(۹)

در سلول حزبی حضور می‌یابم، در حوزهٔ رابطین هم همینطور. از نظر عقیدتی، ارتباط بسیار سستی با حزب توده دارم، ولی آنچه که باعث می‌شود همین ارتباط سست هم بین من و حزب همچنان برقرار بماند نیاز عاطفی من به آقای شوریده، نیافتن خطی دیگر برای مبارزه، وحشت از اتهام غیر مبارز بودن، خجالت از آقای نسیمی و آقای «ن» است. در جستجوی حزب و حرکتی هستم که مرا به خود مؤمن کند و هم یک چنین مبارزهٔ صرفاً تشکیلاتی و سیاسی را به مبارزه‌ای واقعی و عملی تبدیل کند. جامعهٔ سوسیالیستها؟ حزب ایران؟ حزب ملت ایران؟ نهضت آزادی؟... هیچ کدام نمی‌توانند مرا به خود جلب کنند. ولی شخص دکتر مصدق و مبارزات ضد امپریالیستی‌اش برایم برجسته شده‌اند؛ خیلی بیشتر از حزب توده و سایر احزاب، چرا که این مبارزات، شعاری برای آینده نیستند، حضور عینی در گذشتهٔ کشور دارند. خصوصاً نامه‌هایی که از طرف سازمان دانشجویان جبههٔ ملی پنهانی توزیع شده و از طریق یکی از اعضای «سلول» به دستم رسیده است، مرا به دکتر مصدق، عقایدش و شجاعتش دل‌بسته‌تر کرده است. نامه‌ها در چند ماه پیش نوشته شده‌اند. مکاتباتی هستند که بین شورای جبههٔ ملی دوم و دکتر مصدق انجام گرفته است. اعضای شورای جبههٔ ملی با احترام و ادب قلبی و با عنوان «پیشوا»، مصدق را متهم کرده‌اند که «طرفدار حزب توده است، از جریانات سیاسی مطلع نیست و حاضر نیستند اساسنامه را تغییر دهند». مصدق را تهدید می‌کنند که «مخالفت او با عقاید شورای جبههٔ ملی دوم باعث انحلال جبهه خواهد شد و شادمانی رژیم را فراهم خواهد ساخت». مصدق پاسخ می‌دهد؛ مؤدبانه ولی کوبنده. به ایشان می‌گوید که «اینان کوچکترین قدمی در راه مصالح مملکت برنداشته‌اند و حتی زندانی شدن چند ماههٔ آنها در جهت کسب محبوبیت بوده است». به آنها پرخاش می‌کند که «مانند



دولت، وکیل تراشی می‌کنند و نمایندگان «شورا» را خود انتخاب می‌کنند». به آنها می‌تازد که «با نفی پذیرفتن نمایندگان احزاب، جا را برای بازنشستگانی که کاری از آنها بر نمی‌آید، باز می‌کنند». در سلول بحث مثبتی در جریان نیست. شب به خانه برمی‌گردم. آقای شوریده با ناراحتی روزنامه کیهان را به دستم می‌دهد:

— بخوان، اخبار ناراحت‌کننده‌ای است. در مورد رفقا، تو بهتر اونهارو می‌شناسی.

در صفحه اول روزنامه عکس چند نفر چاپ شده است. آقای «ت» و «مهندس» را می‌شناسم. رژیم با کمال قساوت رهبران تشکیلات تهران را به اعدام محکوم کرده است. عصبی هستم. دلم می‌خواهد به زمین و زمان ناسزا بگویم. دلم در این آرزو می‌تپد که بدانم آنها در دادگاه چه گفته‌اند؟ «مهندس» به پانزده سال حبس محکوم شده است.

— آقو نجیب، همه را می‌شناختید؟

— بعضی‌هاشون رو. البته از دور. خیلی دردناکه...

— خیلی، برای تو بیشتر...

ارتباط عقیدتی‌ام به مجموعه حزب توده چندان پیوند ندارد، ولی ارتباط عاطفی‌ام با اعضای حزب، بسیار است. از بار تحمل شنیدن این فاجعه، با حضور در «چهل‌تن» می‌کاهم. به «حاج‌آقا» پناه می‌برم.

## (۱۰)

شب چهارشنبه، «پیر» مرا به تنهایی خود می‌خواند. شب تعطیل است. شبی که فردایش مصادف است با شهادت حضرت علی. به آقای شوریده می‌گویم که شب بر نمی‌گردم. همه چیز مثل گذشته می‌گذرد، جز ماندن من در آنجا. من و «حاج‌آقا» در اتاق ذکر نشسته‌ایم و هر يك به بالشی تکیه داده‌ایم. درویش دوده‌چی دو استکان چای

جلومان می‌گذارد و «یا علی» می‌گوید و به اتاق دیگر می‌رود. غیر از ما، کسی نمانده است.

– «حاج آقا»، سخن من اعتراف‌گونه است.

– بگو، جوان!

سیگار همایش را آتش می‌زند. من هم یکی از سیگارهایش را می‌گیرم و بر لب می‌گذارم. نمی‌دانم چگونه باید آغاز سخن کنم و از کجا؟ تا چه عمقی از مسائل زندگی‌ام را بگویم؟ اطمینانم به او صد در صد است. چرا؟ نمی‌دانم.

– مشکلاتم فراوانند. غمی چون کوه بر جانم نشسته...

– عشق؟ عشق یک زن؟ ها؟ همه مشکل‌ت همینه؟

– بله، ولی نه به این سادگی. عاشقم. عاشق یک زن، ولی زنی

که شوهرش عموی منه.

– او هم دوستت داره؟

– مثل خود من.

– چرا طلاق نمی‌گیری؟ چرا طلاق نمی‌گیری که با هم زندگی کنید؟

– من تحت تعقیبم.

– دزدی کرده‌ی؟

– نه، با رژیم مخالفم.

– باش. رژیم از کجا می‌دونه؟

– توده‌ای هستم. فعالیت هم دارم.

– کمونیستی؟

– مثلاً.

– چرا او مدی شیراز؟ از اول اینجا زندگی می‌کردی؟

– نه، به اینجا فرار کردم.

– چرا با عشقت فرار نکردی؟

– ها؟

– پرسیدم چرا با عشقت فرار نکردی؟

— جرأتش رو نداشتم. می ترسیدم...  
 — عاشق اگه ترسو باشه، عاشق نیست. ادای عاشقی رو درمی آره.  
 — موضوع زندگی در میان بود. چه جور خرجمان رو درمی آوردیم؟  
 او وقت فقر و نداری عشقمون رو به نفرت مبدل می کرد.  
 — این چه جور عشقیه که با فقر و نداری به نفرت تبدیل می شه؟  
 اصلا، می تونی عاشق باشی، ولی به وصل فکر نکنی. جزو رؤیاهایت  
 باشه. این خیلی لذتبخشه. دوستش داری، خیلی هم دوستش داری،  
 بدون اینکه به جسمش فکر کنی. وصالتون آمیزش نگاهتون می شه و  
 درهم گره خوردن دستهاتون.  
 — او چطور؟ اونی که مجبوره توی بغل مردی بخوابه که ازش  
 متنفره؟

— خیلی دوستت داره؟ تو رو می خواد؟ اگه اینطور بود، همه چیز رو  
 زیر پا می گذاشت. همه چیزو... ننگ و نام رو.  
 — او می خواست. من نگذاشتمش.

— ببین، جوون! من شصت سالمه، نه، بیشتر از شصت سال...  
 حالا تجربه ام از عشق طور دیگری است. بیش از چهل ساله که  
 زندگی مو با عرفان و عشق به واجب الوجود می گذرونم. چهل ساله  
 که مولوی توی ذهنم فریاد می زنه: «عشقهایی کز پی رنگی بود  
 عشق نبود، عاقبت رنگی بود» ولی با تمام این حرفها، من هم عاشق  
 شده ام. خواستمش، نخواست. پی گیری کردم، تأثیری نکرد. اونوقتها،  
 کمی بیشتر از هجده سالم بود. رنجها بردم، نامه ها نوشتم، شعرها  
 گفتم، گریه ها کردم، ولی همه بی نتیجه... سه سال گذشت. راه به  
 دنیای درویشی بردم. آرامم کرد، ولی فراموشش نکردم. او را، عشق  
 او را، وسیله ای ساختم برای رسیدن به عشق واقعی، و باز هم  
 پی گیری کردم. تا اینکه او هم عاشقم شد.

— خب، چه کردید؟

— هیچی، زن من شد.

— اینکه موضوع مشکلی نبود.

– گفتم که، تجربه عشق آنچنانی که تو در بندش هستی را ندارم. ولی این را می دانم که برای «رسیدن» باید مبارزه کرد. تو که ظاهراً اهل مبارزه‌ای. تو که برای تغییر رژیم، برای تأمین نیازهای مادی جامعه و نیازهای مادی خودت حاضری مبارزه کنی، فرار کنی، به زندان بیفتی، و یا شاید حتی اعدام بشی، چطور برای رسیدن به خواسته‌ات، به خواسته دلت، حاضر نیستی مبارزه کنی؟

– فرق می‌کنه. خجالت می‌کشم. فکر می‌کنم خواسته‌های فردی اونقدر ارزش ندارند که آدم به خاطرشون خودش رو به نیستی بندازه. ولی در مقابل، خواسته‌های يك جامعه، چرا... این خیلی فرق داره.

– پس بسوز اگه توانش را نداری. بسوز، اگه خجالت می‌کشی. عاشق یا باید دل شیر داشته باشه و یا قدرت تحمل و صبر ایوب. اگه هیچ کدامش را نداری، بیخود عاشق شدی. عشق رو ول کن و شأنش رو با این ناتوانی‌ها پایین نیار. می‌فرماید: «جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است». شوخی نیست، جوون! موضوع موضوع عشقه. – اگه اونو فرار بدم، با شرع چه کنم؟ ارتباط نامشروع با زن شوهردار، با زن عمو؟

– این مشکل توست. فکر کن. بگو از شوهرش طلاق بگیره. یا عاشق باش و بگذار عشق بدون تماس جسمانی باقی بمونه، یا همه اینهارو ول کن و بیا درویش شو. دیگه چی بگم؟ عاقلم به چیز دیگه‌ای قد نمی‌ده.

– درویشی؟ نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم درویشی تلاش برای آرامش فردی است. جدایی از مردم و جامعه است. به قول سعدی «گلیم خود از آب در بردن است.» اگرچه صحبت از «ما» است و نفی «من»، ولی عملاً حرکت در جهت «من» است و در نفی «ما».

– «من» هاست که «ما» رو می‌سازه. آرامش فردی در جهت تزکیه نفس، اگه در همه به وجود بیاد، دیگه مشکلی برای جامعه وجود نداره.

— اگه همهٔ مردم يك کشور درویش باشند و اسیر توهم «تن رها کن تا نخواهی پیرهن»، یعنی کشوررو دودستی دست بیگانه دادن. مگر اینکه تمام دنیارو درویش بکنیم تا اونوقت روح تجاوز در همهٔ عالم کشته بشه.

— چرا از عرفان و درویشی، «تن رهاکن» رو مثال می‌زنی؟ ابوسعید ابوالخیر می‌گه، درویش کسی است که داد و ستد بکنه، ازدواج بکنه، حتی مبارزه هم بکنه، ولی در تمام این مراحل از یاد خدا غافل نباشه.

— وقتی می‌گیم: «رضا به داده بده، وز جبین گره بگشا»، یعنی چی؟ یعنی تحمل کردن و دم برنیاوردن، یعنی زور و تجاوزرو قبول کردن.

— چرا از حافظ این وجه فلسفی‌اش رو می‌بینی؟ به انتقاد اجتماعی‌اش توجه کن که چطور آگاهی دهنده است:

«احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان

کردم سؤال، صبحدم از پیر می‌فروش...»

— خب، بقیه‌اش رو هم لطفاً بخونید.

— «گفتا، نگفتنی‌ست سخن گرچه محرمی

درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش.»

— ملاحظه فرمودید؟ می‌گوید ببینید، ولی دم نزنید. مبارزه‌ای نکنید.

— شما نقش عارف را در عمل می‌دانید، نه در تفکر. در حالیکه

عارف در جامعه نقش روشنفکرو بازی می‌کنه: آگاهی می‌ده و با آگاهی‌ش جامعه‌رو می‌سازه.

— عذر می‌خوام. خودتون موضوع‌رو پیش کشوندید، پس اجازه

بدهید جوابتون‌رو بدهم. حداقل ممکنه من روشن بشم. وقتی حافظ می‌گه:

«نه عمر خضر بماند، نه ملك اسکندر

نزاع بر سر دنیای دون مکن، درویش!»

یعنی چی؟ یعنی به آنچه که هست بساز و برای تغییر جامعه مبارزه نکن. هیچ چیزی باقی نمی‌مونه، پس حیفه که زندگی بر سر نزاع این دنیا بگذره.

— اولاً، شاعر متناسب با زمان و متناسب برخورد حوادث با احساسش شعر می‌گه. اینکه بیاییم از حافظ قرن هفتمی بخواهیم در مورد برخاستن مردم و مبارزه شعر بگه، از اون حرفه‌است. حافظ بیشتر از آنکه عارف باشد، فیلسوف و جامعه‌شناس است و معترض به هر نهاد غیرمنطقی اجتماعی. او حتی به عرفان متظاهرانه هم معترض است. حافظ برای همین دلپذیر است. بخصوص وقتی بیانگر حال و هوای زمان خودش باشد. او به «خلقت» هم گاه معترض است. می‌گویم گاه، برای اینکه در هر حال و شرایط و اوضاعی حافظ عقیده خاصی رو بیان می‌کنه. یک جا، به این نتیجه می‌رسه که:

«پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد»

همونطور که می‌بینید صریحاً به وجود خلاف در خلقت معتقد است. ولی همین حافظ در جای دیگری، می‌گوید:

«نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش

که من این مسأله بی چون و چرا می‌بینم»

نباید گفت که در سخنان حافظ تناقض وجود دارد. حافظ در طی مراحل تکاملی، عقاید گوناگونی داشته است که هر متفکری می‌بایستی داشته باشد. او هر لحظه از تفکرات و اعتقادات زمانی‌اش را با سرودن غزلی یا بیتی از غزلی بیان می‌کند.

— حال بفرمایید که حافظ بالاخره در تکامل فکری به «عدم خلاف

در خلقت» می‌رسد یا به «وجود خلاف در خلقت»؟

— ما مدعی هستیم که «دیدن عدم خلاف» تکامل اوست و فلاسفه

دیگری عکس این عقیده را دارند. باید از دم مسیحایی و نفس حق خود حافظ مدد گرفت.

حاج آقا، از همه این حرفها گذشته، آیا شما در خلقت، حقیقتی می بینید؟ اون حقیقت چیه؟

— «به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات؟

بنخواست جام می و گفت: راز پوشیدن»

این جواب سؤال دوم شما. اما اینکه حقیقتی در خلقت وجود داره یا خیر؛ اگه حقیقتی نبود، حرف و حرکتی نداشتم و حالا اینجا ننشسته بودم. شما چه فکر می کنید؟

— تردید دارم...

— این خودش دنیای معتبریه. شك بنیان شناخته... اگه راه به جایی بردی، مارو هم خبر کن.

با آنکه ساعت از سه بعد از نیمه شب گذشته است، احساس خستگی و خواب نمی کنم.

— حاج آقا، ساعت سه بعد از نیمه شبه. نمی خواهی غذای سحرتون رو بخورید؟

— نه، سحری نمی خورم.

— مگه روزه نمی گیرید؟

— شیخ محمود شبستری می گه: «دلا، تا ناقصی زنهار، زنهار!

قوانین شریعت را نگهدار!»

— من دیگه باید برم.

— کجا؟

— برم تا به حرفهاتون فکر کنم و تصمیم بگیرم.

— اگه من و درویشی رو متهم به بی خیالی نکنی، تکرار می کنم که زندگی بی اعتبارتر از اونه که همه شرو با رنج به سربری. شجاع باش و اونو بخواه؛ منظورم عشقته. همین فردا، همین امشب، همین حالا. هرچه زودتر بهتر.

— راهی عملی تر و سریع تر به نظرتون نمی رسه؟

— والله، اگه شما فکر کردید که نزد من درویش از کشف و

گرامات خبری هست و می‌تونم همین امشب با خوندن يك ورد، دست عشقتون رو توی دست شما بگذارم، اشتباه کرده‌ید.

هر دو می‌خندیم. رها شده‌ام. سبک شدن روحم را احساس می‌کنم. دلم به جدایی از او رضایت نمی‌دهد، ولی ناچارم بروم.

— حاج آقا، اگه ممکنه برای اینکه قبل از رفتن حالی کنم، چند بیتتی از غزلی رو برام بخونید. البته می‌دونم که دیر وقته، ولی خواهش می‌کنم.

حرفی نمی‌زند. سرش را پایین می‌اندازد و بعد درحالی‌که نگاهش را به من دوخته است، شروع به خواندن می‌کند:

— «آتش، عشقم بسوخت خرقه طامات را

سپیل جنون در ربود رخت عبادات را

مسأله عشق نیست درخور شرح و بیان

به که به يك سو نهیم لفظ و عبارات را

خاک‌نشینان عشق، بی‌مدد جبرئیل

هر نفسی می‌کنند سیر سماوات را

راه دهید امشبم مسجدیان تا سحر

مستم و گم کرده‌ام راه خرابات را

وحدت از این‌پس مده دامن رندان ز کف

صرف خرابات کن جمله اوقاف را.»

## (۱۱)

ساعت ۵ بعد از نیمه شب است. به طرف خانه، قدمهای آهسته‌ای برمی‌دارم. شب سرد است و تاریک، ولی زیبا. سراپا شور و حال. تصمیم خودم را گرفته‌ام. نیازی به اندیشه و تفکر بیشتر ندارم. جرأت انجام هر کاری را در خود می‌بینم. ترسی در جانم نیست. دلم می‌خواهد هرچه زودتر، صبح چشمانش را بگشاید تا با منیر تلفنی صحبت کنم. تا به خانه برسم، روز کمی چهره می‌نماید. با



کلیدی که در دست دارم، در خانه را می‌گشایم. همه خوابیده‌اند. آهسته به طرف اتاقم می‌روم. لباس منزل می‌پوشم و به رختخواب می‌روم. قصد خواب ندارم، ولی آرامش به خوابم می‌کشد. وقتی که برمی‌خیزم، هوا کاملاً روشن است و خانه ساکت. برمی‌خیزم. دست و رویم را می‌شویم. خانم صاحبخانه از آشپزخانه خارج می‌شود و به سلام با مهربانی پاسخ می‌دهد و می‌گوید:

— آقو تقی گفت که به شما بگم، امروز نهار و پیش یوسف هستیم. شما هم بیایید.

— چشم. ولی قول نمی‌دم.

استکان چایی را که ریخته است، می‌نوشم. به اصرارش در خوردن صبحانه، مؤدبانانه و با لبخندی جواب رد می‌دهم. خدا حافظی می‌کنم و از خانه خارج می‌شوم. با تاکسی خودم را به تلفنخانه می‌رسانم. شماره را می‌دهم، قبضی می‌گیرم، مبلغی می‌پردازم و به انتظار می‌نشینم.

— آقای کوثری، کابین چهار...

کوثری اسمی است که هنگام شماره دادن به ذهنم رسید و خودم را به همین نام معرفی کرده‌ام. از جا برمی‌خیزم و به اتاقک تلفن می‌روم. گوشی را برمی‌دارم. صدای منیر مستم می‌کند. با کلام فدایش می‌شوم؛ او هم. می‌گوییم، دلم در انتظار است و بعد درباره تصمیمی که گرفته‌ام حرف می‌زنم. می‌گوییم که باید همین امروز از حاج نصرالله تقاضای طلاق کند.

— شوخی می‌کنی؟ می‌دونی چی داری می‌گی؟

— حتماً. اگر حاجی قبول کرد که هیچ، وگرنه از ناصر خواهش کن، وکالتت رو قبول کنه. همین الان، به او زنگ می‌زنم و موضوع رو می‌گم.

— اگه سخته نکنه خوبه...

— کی؟ ناصر؟

— نه، حاج نصرالله. البته شوخی می‌کنم. برای او این چیزها نباید زیاد مهم باشه.

— خوشحالی؟

— خیلی، خیلی...

بوسه‌ای برایش می‌فرستم و خداحافظی می‌کنم تا هرچه زودتر بتواند به ترك زندگی با حاج نصرالله اقدام کند. از اتاقلك خارج می‌شوم و این بار، قبض دیگری می‌گیرم و شمارهٔ ناصر را می‌دهم. مدتی طولانی می‌گذرد. صدایم می‌زنند و در اتاقلکی با ناصر صحبت می‌کنم. پسر از شنیدن خبر، ساکت می‌شود.

— چرا ساکت شدی؟

— نمی‌تونم باور کنم.

— باور کن. قصهٔ سه ساله‌ای‌ست.

— سه سال؟! نمی‌دونم چی بگم. حتماً خودت می‌دونی چکار داری

می‌کنی؟

— حتماً. فقط از تو خواهش می‌کنم به منیر کمک کنی. امروز

می‌آد پیشت.

— باشه. سعی خودم رو می‌کنم.

با ناصر خداحافظی می‌کنم و او را با تصوراتش تنها می‌گذارم. قصد می‌کنم قدم زنان به طرف خانه بروم. ولی کمی بعد در خیابان منتهی به «چهل تن» از تاکسی پیاده می‌شوم.

«پیر» در اتاق، به پشتی تکیه داده و نشسته است:

— سلام جوون. پیدایت شد؟

— مزاحم که نیستم؟

— نه عزیز، بیا بنشین!

می‌نشینم. عینک را از چشم برمی‌دارد و کتاب را می‌بندد.

— به منیر گفتم طلاق بگیره. همین الان از تلفنخانه می‌آیم.

— منیر؟! آها، منظور عشقته؟

- بله، بهش گفتم بره دنبال طلاق.
- خوبه، حتماً بهترین راه همینه دیگه؟
- حرفهای شما خیلی روم اثر گذاشت. راست گفتید. آدم اگه عاشقه، باید توان مبارزه هم داشته باشه.
- امیدوارم این عشق وسیله‌ای بشه برای شناختن عشق الهی.
- حاج آقا، واقعاً می‌خوام نظر شمارو راجع به «عشق» با همه وسعت معنانش، بدونم.
- عشق یعنی «زندگی»، یعنی همه زندگی...
- چرا آدم عاشق می‌شه؟
- خودت رو ببین، جوابت رو بگیر. تو چرا عاشق شدی؟
- نه. منظورم چیز دیگری است. مثلاً من اولین بار که منیرو دیدم، دلم لرزید و بار دوم که دیدمش، عاشقش شدم. نمی‌دونم اگه مثلاً دو سال قبل از این دیدار می‌دیدمش، باز هم عاشقش می‌شدم؟ و یا چند سال بعد هم اگر می‌دیدمش؟
- فهمیدم چی می‌خوای بگی. اونطوری نیست. من فکر می‌کنم شرایط است که آدم رو به خود می‌آره. بارها می‌بینیم، زنی یا مردی عاشق کسی می‌شوند که سالهاست اونو می‌بینند و عاشقش نیستند. يك لحظه، يك سخن، يك حرکت، بعد از چندین سال، عشقرو به وجود می‌آره. نه، بهتر بگم که عشقرو یادآوری می‌کنه.
- راست می‌گید. باید اینطوری باشه که شرایط، آمادگی دلها و خیلی چیزهای دیگه عشقرو بین دو نفر می‌سازه. فکر می‌کنم از همه مهمتر شباهت‌های روحی‌ست...
- شما دیشب می‌گفتید که کمونیستید؟ ها؟ اینطور نبود؟
- چرا، گفتم «مثلاً»...
- خب. حتماً «مثلاً» ماتریالیست هستید و به رابطه علت و معلول و این حرفها هم اعتقاد دارید؟ پس خیلی راحت باید علت عشقرو روشن کنید؟

– من سرگردانی فکری‌ام بیشتر از اونه که مثلا ماتریالیست  
صرف باشم. در موضوع عشق، استدلال مادی‌رو کافی نمی‌دونم.  
شاید مسخره باشه، ولی من بیشتر از نظر سیاسی، کمونیستم، ولی  
از نظر فلسفی، عقیده ثابتی ندارم.

نگاهی به ساعت می‌کنم: یازده است. بیش از يك ساعت از تلفن  
من به منیر می‌گذرد. انبوهی از نگرانی در جانم می‌ریزد. به نظرم  
می‌رسد که همه حوادث در این يك ساعت اتفاق افتاده است. احساس  
می‌کنم حوصله هیچ‌کس را ندارم، حتی «پیر»... سرعت برمی‌خیزم  
و خداحافظی می‌کنم. «پیر» از حالم تعجبی نمی‌کند. می‌دانم که او  
عشق را می‌شناسد و حال عاشق را می‌فهمد.

## «فصل هشتم»

### (۱)

ماهی سخت بر من گذشته است که حتی نشست با «پیر» نیز درمانم نبود. تردید... تردید... از اینکه نتیجه این تصمیم چه خواهد شد؟ ناصر می‌گوید که کار طلاق منیر به پایان رسیده است؛ به سادگی. طوری که گویا از ابتدا، موضوعی در میان نبوده است. ناصر می‌گوید که منیر برای ساعت ۱۰ صبح امروز بلیط اتوبوس گرفته است. می‌گوید که مبلغی پول توسط منیر برایم فرستاده است. قرض است، ناراحت نشوم، به من بر نخورد. نمی‌داند که نیاز خیلی از آبروداری‌های قلبی را در آدم می‌کشد. برای من آرزوی سعادت می‌کند.

بعد از ظهر به آقای شوریده، خانم و «دختر» می‌گویم که زنم چند روز نزد من خواهد آمد؛ می‌گویم چند روز؛ چون قصد دارم پس از چند روز، جایی پیدا کنم و از شان خداحافظی کنم؛ طوری که فکر کند قصد دارم از شیراز بروم. همه خوشحال می‌شوند؛ حتی «دختر». چیزی که تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم. «دختر» کنجکاو است که چه وقت منیر وارد شیراز خواهد شد و از من می‌خواهد به او اجازه بدهم با من به استقبال منیر بیاید.

پرس و جو می‌کنم. معلوم می‌شود اتوبوسی که ساعت ۱۰ صبح از تهران حرکت کرده است، حدود ساعت ۱۲ به شیراز می‌رسد. ساعت ۴ بعد از ظهر است. نمی‌دانم و قتم را چگونه بکشم. زمان به کندی می‌گذرد. سری به منزل می‌زنم و به خانم و «دختر» می‌گویم که منیر بعد از ساعت ۱۲ شب خواهد رسید. می‌گویند بیدار خواهیم ماند، و من اصرار می‌کنم که ضرورتی ندارد. قانع می‌شوند. برای من هم بهتر شده است. می‌خواهم پس از مدت‌ها در کنار منیر، بدون حضور غیر، بنشینم. حال عجیبی دارم. خوشحال نیستم. غم، ترس، و یا شاید نگرانی است که بر جانم نشسته و رهایم نمی‌کند. نمی‌دانم چرا؟ برایم باور کردنی نیست که این همه در بدری و فراق، به سادگی و با فاصله چند ساعت دیگر، حل شود. دلم نمی‌خواهد؟ آیا می‌ترسم که آن همه عشق، شیفتگی، تمنا، طلب و... در يك شب، آنهم امشب، پایان پذیرد؟ آیا آنچه که من و منیر در ذهن، از همدیگر ساخته‌ایم، با «نزدیک هم بودن» و در «آغوش هم» فرو رفتن، درهم نخواهد ریخت؟ آیا من همان خواهم بود که منیر در رؤیاهایش ساخته است؟ و او... رنج فراق یکی بود و اکنون، «ای کاش»هایی در جانم حضور یافته‌اند، ولی جرأت جاری شدن بر لب را ندارند: ای کاش چیزی تغییر نمی‌کرد، ای کاش تحت تأثیر «پیر»، سریع تصمیم نمی‌گرفتم و ای کاش منیر مرا همانطور ببیند که در پندارش هستم...

به ساعت نگاهی می‌اندازم. اکنون که نیاز دارم زمان به کندی بگذرد و بگذارد من خودم را بشناسم و برای پذیرا شدن منیر آماده شوم، به سرعت می‌گذرد. ساعت هشت شب است. چهار ساعت دیگر باقی مانده است...

منیر آیا چادر بر سر خواهد داشت؟ در کنارش چه کسی نشسته است؟ نکند همه این گفتگوها فریبی بیش نباشند؟ و منیر مرا برای سرپوش «عشق» واقعی خود انتخاب کرده باشد؟ به این تصور می‌خندم. همه «غیرممکن»ها دارند برایم ممکن می‌شوند. شوخی؟

نکند شوخی باشد؟ این همه مدت شوخی؟ و اکنون حاج نصرالله در کنار منیر و باهم به شیراز وارد شوند که: «بیچاره، مسخرت کرده ایم.» از کجا معلوم که واقعاً منیر از تهران حرکت کرده باشد؟ نکند ناصر قصه طلاق او را برای خنده عنوان کرده باشد؟ دارم دیوانه می شوم. ساعت هشت و نیم است. حال که در رنجم، زمان حرکتش را کند کرده است.

شام نخورده ام. نمی دانم منیر تا زمان ورود، شام نخورده خواهد ماند؟ به سرعت به خیابان زند می روم. جنب سینما اغذیه فروشی است که گاه تا نیمه شب باز است. آبجو هم دارد.

— آقا. لطفاً چهارتا ساندویچ سوسیسی... نه، سالاد، نه، اصلاً بهتره دوتا ساندویچ سوسیسی و دوتا سالاد لطف کنید. دوتا هم آبجو... بله، می برم. آیا منیر آبجو می خورد؟ اگر نخورد؟  
— آقا، به جای آبجو، دوتا پیسی لطف کنید.

آبجو بهتر است. اگر منیر نخورد، خودم می خورم؛ هر دوتایش را. شاید نیروی فکری ام بیشتر بشود. بهتر است يك آبجو هم همین جا بخورم. وقت زیادی مانده. تازه ساعت نه و نیم است.

— آقا، واقعاً معذرت می خوام. همون دوتا آبجو رو بدین. ضمناً یکی هم بدین همین جا می خورم.

— مطمئنم دیگه تصمیمتون عوض نمی شه؟

به جای جواب، قیافه ناراحتی می گیرم و به فروشنده چشم می دوزم. يك شیشه آبجو را در حالیکه درش را باز می کند، روی پیشخوان می گذارد، با يك لیوان. برمی دارم، به کناری می روم و می نوشم. زود گرم می کند. حال خوشی پیدا می کنم. مغازه دار ساندویچ ها را در روزنامه ای پیچیده است. صدایم می کند. بسته را می گیرم. بهایش را می پردازم. پول آبجویی را هم که خورده ام، می دهم. در خیابان شروع به قدم زدن می کنم. از این که بی جهت بار سنگینی را در دست گرفته ام، احساس ناراحتی می کنم. تازه به یادم

می‌آید که تا یکی دو ساعت دیگر، سوسیسی‌ها سرد می‌شوند. مهم نیست.

از کنار خیابان می‌گذرم: فروشگاه نشاط، خرازی نسیم، لوازم‌التحریر فروشی حافظ، دکتر مرهمی، متخصص زنان و زایمان... دکتر مرهمی؟ دکتر فتحی؟ سرلشگر «ف»؟ همه می‌گویند که همسر سرلشگر «ف» معشوقه دکتر فتحی است. خوشگل است؟ می‌گویند بیست و پنج یا بیست و شش ساله است. آیا باهم ارتباط دارند؟

زن، زن سرلشگر «ف» با آنهمه زیبایی آیا برهنه می‌شود؟ او و دکتر فتحی... آه، چه افکار کثیفی! از کجا معلوم که تنها با دکتر فتحی باشد؟ اگر خوشگل است، حتماً چشم‌های زیادی را به دنبال دارد. او حتماً به همه دروغ می‌گوید، همه را فریب می‌دهد، حتی دکتر فتحی را. در مطب باهم عشقبازی می‌کنند؟ آه، چرا این فکرها دست از سرم برنمی‌دارند؟

تن او، تن زن... تن زن با همه زیبایی... منیر؟ الان به کجا رسیده است؟ منیر زیباست. منیر دروغ نمی‌گوید. منیر نهایت است. تن منیر؟ نه، نباید فکر کنم...

حتماً منیر با ظرافت عجیبی برهنه می‌شود. بازوهای ظریف و لختش... موهای افشانش بر شانه‌های لخت... دو تا چشم سیاه و درشتش که... که... نه، نباید راجع به منیر اینگونه فکر کنم... به ساعت نگاه می‌کنم. یازده است. به سرعت به طرف چهارراه برمی‌گردم؛ چهارراهی که تقاطع خیابان داریوش و خیابان زند است. آیا آقای شوریده، خانم و «دختر» بیدارند؟ اگر از اینکه يك نفر دیگر را هم به زندگی‌شان وارد می‌کنم، ناراحت باشند؟ «دختر» خوشحال بود. چرا؟ از روی کنجکاوی؟ هرچه هست، اینطور بهتر است. شب، من و منیر چطور بنخوابیم؟ من رختخوابم را روی زمین پهن می‌کنم. تخت کوچک است. من و منیر می‌توانیم جفت هم بنخوابیم. منیر



برهنه، بانهایت زیبایی، لطافت و... آه... باید این تفکرات را کنار بگذارم. قلبم بشدت می‌تپد. ساعت دوازده است. به طرف گاراژ می‌روم. داخلش روشن است. چند زن و مرد در اتاق فروش بلیط منتظر نشسته‌اند؛ مثل من. مثل من؟ نه، وضع هیچ‌کس مثل من نیست. در محوطه باز گاراژ می‌ایستم. در کناری منتظر می‌مانم. يك مرد و يك زن آنطرف، در کنار هم ایستاده‌اند. آنها هم در انتظارند. صدای موتوری و بعد نور دو چراغ همه فضای گاراژ را از جانب دروازه پر می‌کند. اتوبوس رسیده است. دلم دارد از جا کنده می‌شود. نمی‌دانم چه باید بکنم؟ اصلاً در چنین مواردی، دیگران چه می‌کنند؟ نمی‌دانم. اتوبوس می‌ایستد. از طرف راننده و با نگاه کردن به داخل اتوبوس به طرف عقب ماشین می‌روم. دور می‌زنم. اگر آنطرف هم نباشد؟ صندلی عقب؛ ماقبل آخر؟ دو صندلی مانده به جلو؟ بله منیر است؛ کنجکاو به بیرون نگاه می‌کند. مرا می‌بیند. می‌خندد. چهره‌اش باز می‌شود. برمی‌خیزد. در کنارش پیرمردی نشسته است، در کنار پنجره، در اتوبوس می‌ایستم. چند نفر پیاده می‌شوند و بعد از مدتی، منیر، چادر به سر، در حالیکه کیفی در دست دارد، پیاده می‌شود. نه، به سبکی پر فرود می‌آید؛ چقدر زیباست! کیف را از دستش می‌گیرم. دستم را می‌فشارد. دلم فرومی‌ریزد. قلبم تند می‌تپد. دستم را همچنان در میان دستهایش گرفته است. يك کلمه حرف نمی‌توانم بزنم. نمی‌دانم چه باید بگویم. کلمات زیادی را برای چنین لحظاتی، به خاطر سپرده بودم، ولی هیچکدامشان به یاد نمی‌آید.

— باید صبر کنیم چمدان را بگیریم.

هیچ چیز نمی‌گویم و برای نجات از این وضع، به طرف شاگرد راننده می‌روم و در کنارش می‌ایستم. منیر هم می‌آید. شاگرد راننده جعبه کنار اتوبوس را باز می‌کند. منیر به چمدان آبی رنگ کوچکی اشاره می‌کند. آن را برمی‌دارم. از شاگرد راننده تشکر می‌کنم.

بازوی منیر را می‌گیرم. دستم می‌لرزد.

— کجایی عزیزم، چته؟ چرا می‌لرزی؟

— خودتون که بهتر می‌دونین. برام باورکردنی نیست.

خوشحال می‌شوم که بالاخره توانستم حرفی بزنم. از گاراژ خارج

می‌شویم. پس از کمی راه رفتن، به خیابان داریوش می‌پیچیم.

— من به صاحبخانه‌مان گفته‌ام که عقد شده‌ایم. گفته‌ام که ده روز

پیش من خواهید ماند و بعد خواهید رفت.

— یعنی چه؟ بعد از ده روز...؟

— در این فاصله، جایی پیدا می‌کنیم.

دیگر حرفی نمی‌زنیم. دستش را گرفته‌ام. زود به خانه می‌رسیم.

کلید را به در می‌اندازم و در خانه را باز می‌کنم. حیاط روشن است.

اتاق من و اتاق نشیمن هر دو روشن است. من در حالیکه بسته

ساندویچ را زیر بغل و چمدان را در دست دارم، از پله‌ها بالا می‌روم.

منیر در حالیکه کیف باعث شده است چادرش به کناری رفته و قسمتی

از پیراهنش را نشان بدهد، در کنارم به ایوان می‌رسد. آنها بیدارند؛

هر سه. ساعت نزدیک یک بعد از نیمه شب است، ولی آنها بیدارند.

بیرون می‌ریزند. خانم قربان صدقه «عروسش» می‌رود. منیر کوچک،

با گونه‌ای سرخ، صمیمانه منیر مرا می‌بوسد. آقای شوریده به خاطر

داشتن همسری به این زیبایی، به من تبریک می‌گوید. منیر از این

همه محبت متعجب است. احساس می‌کنم خودش را باخته است. به

دعوت آنها، در اتاق نشیمن، روی زمین می‌نشینیم. خانم چای می‌ریزد

و جلومان می‌گذارد. جایم را عوض می‌کنم. از کنار منیر بلند

می‌شوم و روبرویش می‌نشینم. نگاهمان درهم می‌آمیزد. رنگ

هردومان پریده است. رنگ صورت او را می‌بینم و رنگ صورت

خودم را از حالت دلم احساس می‌کنم.

— شما خیلی قشنگید. هیچ وقت آقو نجیب برای ما نگفت که

قیافه‌تون چطوریه.

این صدای «دختر» است که کنار منیر ایستاده و در حالیکه با محبت نگاهش می‌کند، با او حرف می‌زند. منیر تشکر می‌کند و از او می‌خواهد که در کنارش بنشینند. منیر من راه و رسم دل بردن و جلب محبت کردن را بسیار خوب می‌داند.

— حتماً خیلی خسته‌اید؟ چایی رو که میل کردید، تشریف ببرید استراحت کنید. راستی شام خورده‌اید؟

به پرسش آقای شوریده، من پاسخ می‌دهم:

— ساندویچ گرفته‌ام. آگه گرسنه‌اش باشد می‌خورد.

می‌خواهم طوری حرف بزنم که يك مرد در مورد زپنش حرف می‌زند. منیر به من و آقای شوریده پاسخ می‌دهد که در آباده شام خورده است. چای را می‌نوشم. از آقای شوریده و خانم معذرت می‌خواهم و لبخندی به دختر می‌زنم. در جستجوی کیف و چمدان هستم. — چمدان و کیف و آن بسته را من به اتاقتان بردم.

از آقای شوریده به خاطر این محبت، تشکر می‌کنم. با لبخند به منیر اشاره می‌کنم. برمی‌خیزد. خدا حافظی می‌کنیم و به اتاقمان می‌رویم. اتاق تغییراتی کرده است. چقدر این خانواده مهربانند! میز کوچکی و آینه‌ای، دو صندلی دیگر، يك راحتی، چراغ مطالعه... تخت عوض شده است. به جای تخت یکنفره، تختی دو نفره گذاشته‌اند. حجله درست کرده‌اند؟ منیر که وضع قبلی اتاق را ندیده است، تعجبی نمی‌کند. چادر را روی تخت می‌اندازد و کنار آینه می‌نشیند، با دست موهای بلندش را نوازش می‌کند. چقدر خواستنی است!

مثل آدمهای ابله شده‌ام. خودم را فراموش کرده‌ام. روی راحتی می‌نشینم. به او می‌نگرم. به طرفم برمی‌گردد و لبخند می‌زند. من هم لبخند می‌زنم. رنگ هر دو مان به سرخی می‌گراید. روی تخت می‌نشینند. — از کجا با این خانواده آشنا شدی؟

قصه را کوتاه و فشرده می‌گویم. چشمانش يك لحظه از من غافل نیستند. چقدر به خودش مسلط است. همه زنان در چنین مواردی، به

خود مسلط اند. ولی من؟ ولی ما مردها؟ بلاهت از سر تا پایم می ریزد. دست و پا گم کرده، خودباخته، دستپاچه، نگران... نگاهم آرام ندارد. منیر به آرامی جورابش را درمی آورد و دامنش را بر زانو می کشد. من حرکتی نمی کنم. حرفی نمی زنم. از این همه بلاهت، در رنجم. نمی دانم راه رهایی چیست؟ منیر کمکم می کند:

— می خوابیم؟

— آره، حتماً...

دیگر نمی دانم چه باید بگویم. بلند می شوم، ولی دوباره می نشینم. منیر از وضع و حال من خنده اش می گیرد. او تجربه اش بیش از من است. چراغ اتاق را خاموش می کند. چراغ خواب قرمز همراه با روشنی چراغ دیواری کم نوری، اتاق را روشن نگه داشته اند. روشنی کمی که در آن، بعضی از گوشه های اتاق، سایه وار به چشم می آید، رؤیایی است. منیر در گوشه ای پیراهنش را از تن درمی آورد. با زیرپوش، یکبار دیگر مقابل آینه می نشیند. موهایش را، موهای بلندش را بر شانه می ریزد. زیباتر از آن است که در تصور داشتم؛ لطیف تر، مطبوع تر، خواستنی تر... احساس می کنم اینگونه باید باشد. دلم می خواهد، ولی جرأت ندارم دستم را دور کمرش حلقه کنم. فراموشم شده است. قبلا می بوسیدمش. ولی هیچ گاه در مقابلم با زیرپوش نمی ایستاد. به آرامی شانه را روی میز می گذارد و برمی خیزد. لحاف را از روی تخت به کناری می زند. روی آن قسمت که رختخواب نیست می نشیند. نیمرخش را می بینم، همینطور یکی از بازوان لختش و یک طرف گیسوان بلندش را که بر شانه افشان است. به پاهای عاج گونه اش خیره می شوم... چقدر ظریف...

کنارش می نشینم. سرش را بر شانه ام می گذارد. خودم را باز یافته ام. او را نیز. به هم خیره می شویم. لبهامان بر هم می نشیند. بهترین و زیباترین کلام عاشقانه را در نگاهم می نشانم و به رویش می پاشم. لحظه ای بعد، در کنار هم خوابیده ایم. خواب؟ نه، بیدار

دراز کشیده‌ایم. سرش بر بازوی چپم تکیه دارد. میان بدن‌هامان فاصله‌ای است به اندازه یک دنیا.

— ماجرای طلاق را برایم نگفتید...

با ظرافت سرش را به طرفم برمی‌گرداند و با لحن سرزنش‌آمیزی می‌گوید:

— دیوونه، حالا دیگه من «شما» نیستم.

— عادت کرده‌ام...

همانطور که دراز کشیده است و نگاهم می‌کند، می‌گوید:

— کار مشکلی نبود. شبی که صبحش تلفن زدی، به حاجی گفتم طلاقم بدهد. با تعجب پرسید چرا؟ بهانه آوردم حوصله‌ام سر رفته، دلم بچه می‌خواهد. گفت از پرورشگاه می‌گیریم. برایش توضیح دادم که امکان‌پذیر نیست. دیگر حرفی نزد. فردا هم گفتم. سکوت کرد و حرفی نزد. عصر رفتم پیش ناصر. گفت اگر حاجی رضایت به طلاق نداد، می‌شه از طریق قانون اقدام کرد. یک هفته گذشت. یک شب باز حرفم را تکرار کردم. حرفی نزد. گفتم اگه طلاقم ندی، ناگزیرم از طریق دادگستری اقدام کنم. پرسید مهریه چی می‌شه؟ فهمیدم مشککش چیه. گفتم مهرم را حلالیت می‌کنم، نمی‌خوام. لبخندی زد و گفت باشه. چند روز بعد طلاقم داد. زیاد برایش مهم نبود، همین، کارم را راحت کردم.

— چند روزه طلاق گرفته‌ی؟

— ده روز.

— پس چهار ماه دیگه می‌تونیم باهم ازدواج کنیم.

می‌خندد؛ خنده‌ای به زیبایی صدای قناری. سرش را به صورتم می‌چسبانند. خودم را به کنارش می‌کشانم. او هم به طرفم می‌خزد. همه‌ی لطافتش را لمس می‌کنم. تمام وجودم حریر وجودش را لمس می‌کند.

(۲)

بیدار می‌شوم. از روی تخت و از پنجره اتاق می‌توانم آفتاب را ببینم که در حیاط پهن شده است. منیر به پهلو خوابیده است؛ با چهره آرام، زیبا و دوست داشتنی. آرامشی دلپذیر در همه جانم می‌دود. عطر منیر همه فضای اتاق را پر کرده است. با تمام توانم نفس می‌کشم. کوچکترین حرکتی نمی‌کنم. می‌ترسم منیر بیدار شود. طاقت نمی‌آورم، با انگشتانم به آرامی موهایش را نوازش می‌کنم. چشمهایش را می‌گشاید. لبخندی می‌زند و بازوی عریانش را دور گردنم می‌اندازد. با لطافت خاصی، آه می‌کشد. آهی که نمی‌دانم حاکی از آرامش بعد از خواب است، یا رفع خستگی؟ می‌بوسمش و برمی‌خیزم. نه خجالت می‌کشم، نه وا همه دارم و نه بلاهت. آنچه که بر وجودم چیره گشته، شیفتگی است. من منیر را بیشتر از گذشته دوست دارم. لباسم را می‌پوشم و از اتاق بیرون می‌روم. دست و رویم را می‌شویم. خانم خانه در اتاق نشیمن، کنار بساط سماور نشسته است. سلام می‌کنم.

— بفرمائید. شوریده هنوز بیدار نشده. منیر رفته نون بگیره. امیدوارم خوب خوابیده باشید.

تشکر می‌کنم. ساعت را می‌پرسم. هفت و نیم است. عذر می‌خواهم و به طرف اتاقم می‌روم. منیر برخاسته است. کنار آینه نشسته و بر گیسوانش شانه می‌کشد. لباسش را پوشیده است. با شیفتگی نگاهش می‌کنم. رویش را به طرفم برمی‌گرداند. صمیمی است. سراپا ایثار است. می‌بوسمش. می‌بوسدم. بوی عطر مانده بر بناگوشش را در سینه می‌کشم. از هم جدا می‌شویم. از اتاق بیرون می‌رود و پس از مدت کوتاهی، با طراوت برمی‌گردد. بار دیگر کنار آینه می‌نشیند. ماتیک کمرنگی بر لبانش می‌مالد. برمی‌خیزد و به طرف چمدان می‌رود. از داخل آن، دسته‌ای اسکناس درمی‌آورد و به سویم دراز می‌کند:

— هفت هزار تومنه. چهار هزار تومن قرض ناصره و سه هزار تومن دیگه مال من و صغرا که از مادر گرفته.  
می‌گویم بهتر است پیش خودش بماند. حرفی نمی‌زند و پول را سر جایش می‌گذارد.

### (۳)

ساعت نیم بعد از ظهر است. همراه آقای شوریده به‌خانه برمی‌گردم. چه روز خوشی بود! فروش مغازه هم خوب بود. گاهی همه محاسن با همند. خانه ساکت است. خانم از آشپزخانه بیرون می‌آید و می‌گوید که منیر به اتفاق «دختر» یکساعتی است که بیرون رفته‌اند و به عقیده او همین لحظات برخوانند گشت. زنگ خانه به صدا درمی‌آید. می‌آیند. نشاط هم می‌آید. زندگی را می‌فهمم. در دست منیر من یک دسته گل است و بسته‌ای پیچیده در کاغذ کادو. منیر شوریده سر حال است. رفتار صمیمی است. سفره ناهار را پهن می‌کنند و غذا را می‌آورند. آقای شوریده و خانم به خاطر کادو از من و منیر تشکر می‌کنند و معتقدند که خجالتشان داده‌ایم. منیر شوریده منیر مرا، «منیر جون» می‌خواند و او «دختر» را «منیره» صدا می‌زند.

شب، هنگام خواب، منیر می‌گوید که دختر خاطرخواه است. خاطرخواه جوانی که سال دوم دانشکده ادبیات است. از فامیل‌های دور آقای شوریده است. گویا پسر قصد دارد همین امروز و فردا به خواستگاری‌اش بیاید.

در کنار منیر همه چیز را از یاد می‌برم و به خواب می‌روم.

### (۴)

امروز ساعت ده صبح جلسه حوزه است. جمعه هر هفته این جلسه برقرار است. به منیر می‌گویم و می‌روم. در غیاب من مشکلی ندارد.

در همین دو روز، منیر جای خودش را باز کرده است. به منزل مورد قرار می‌رسم. وارد می‌شوم. سه نفر حاضرند. يك نفر دیگر هنوز نرسیده است.

صاحبخانه چای می‌آورد. در انتظار می‌مانیم.  
— آقای پژمان، می‌گن خلیل ملکی نامهٔ جالبی به دکتر مصدق نوشته و رونوشت نامه به وسیلهٔ يك نفر در خارج پخش شده است. شما نشنیده‌ید؟

«پژمان» نام مستعار من در تشکیلات شیراز است. پاسخ می‌دهم که اطلاعی ندارم. صاحبخانه می‌گوید:

— راست است که کنفدراسیون از دست حزب توده خارج شده و يك گروه به اسم «سازمان انقلابی حزب توده» که طرفدار چین است، قدرت را در کنفدراسیون به دست گرفته؟

— درسته. این سازمان انقلابی حزب توده دستپخت فریدون کشاورزه. وقتی از حزب تودهٔ ایران اخراجش کردند، با کمک چین این جریان رو علم کردند. مائوئیسم... هه...

— مگه غیر از مارکسیسم، لنینیسم، مکتب دیگه‌ای هم داریم؟

— والله، چه عرض کنم. از حضرات باید پرسید.

صاحبخانه می‌گوید:

— عذر می‌خواهم آقای پژمان، شنیده‌م فروتن هم که از حزب توده خارج شده، يك گروه جدید راه انداخته.

— نمی‌دونم. راستی، چطور شد نفر پنجم ما نیامد؟

— نکنه مشکلی برایش پیش اومده باشه؟

— شاید... آدم خیلی خشکیه.

راست می‌گوید، نفر پنجم که هنوز نیامده، جوان خشک و بیحوصله‌ای است. مجموعاً از او خوشم نمی‌آید. پس از مدتی سکوت، رفیق عینکی که روبروی من نشسته است، دو مرتبه شروع به صحبت می‌کند:



– نمی دانم چطور شد که رژیم با همهٔ سببیتش، خاوری رو نکشت؟  
برای من هم این سؤال مطرح است. جوابی برایش ندارم.  
دستهایم را به علامت اینکه نمی دانم موضوع چیست، باز می کنم.  
حوصلهٔ بیشتر ماندن را ندارم. برمی خیزم و می گویم که بهتر است  
جلسه را به روز دیگری در وسط هفته موکول کنیم. قصد خداحافظی  
دارم که زنگ در به صدا درمی آید:

– حتماً رفیقمان است. پس بهتره تشریف نبرید.

با بی میلی می نشینم. در خانه با سر و صدا، باز می شود. اول  
صدای فریاد صاحبخانه و بعد، صدای پای چند نفر در راهرو، طنین  
افکن می شود. احساس می کنم چیزی پیش آمده است. هر سه نفر  
ایستاده ایم و با تعجب همدیگر را نگاه می کنیم. رنگ هر سه نفرمان  
پریده است. فهمیده ایم که چه شده است، ولی به روی خودمان  
نمی آوریم. در اتاق باز می شود و پنج شش نفر می ریزند تو. دو نفر  
اول کلت در دست دارند:

– دستها رو بالای سرتون بگیرید. تکان نخورید، بیشتر فهای خائن!

يك گام جلو می روم و می گویم:

– چپ شده؟ چرا توهین می کنید؟

یکی از اسلحه به دستها لگدی به طرفم می اندازد، اما به من

نمی خورد. با بددهنی می گوید:

– خفه شو، وگرنه همین جا مثل سگ می کشمت.

چشمم به صاحبخانه می افتد. با رنگ مثل گچ، در میان مهاجمان  
ایستاده است. دلم می خواهد پرنده ای بشوم و از دست این عده فرار  
کنم و خودم را به منیر برسانم. تحمل این بدبختی را، بخصوص حالا  
که تنها دو روز از آمدن منیر می گذرد، ندارم. هیچ راهی به نظر  
نمی رسد. ای کاش نیمساعت زودتر تصمیم می گرفتم و می رفتم. ای  
کاش امروز منیر نمی گذاشت که به جلسهٔ حوزه بیایم. ای کاش امروز  
مریض می شدم. بی فایده است. نمی توانم تحمل کنم. رفیق عینکی

دست و پایش را بد جوری گم کرده است. روی صندلی می افتد و ناله می کند که او کاری نکرده است و به ما اشاره می کند که فریبش داده ایم و به این جلسات کشانده ایمش. بر خود مسلط می شوم. با عصبانیت سرش فریاد می کشم که خفه شود. به دستهایمان دستبند می زنند و شروع به گشتن اتاق می کنند. چند شماره روزنامه «ضمیمه مردم» قدیمی و چند جلد کتاب می یابند. احساس می کنم جزو فراموش شدگان گشته ام.

## «فصل نهم»

### (۱)

گمانم ساعت هشت شب است. شاید هم بیشتر. ساعت ندارم. از نگهبان سلول می‌پرسم. در يك سلول دو در سه، همه باهم هستیم. بدون اینکه حرفی بزنیم، می‌دانیم که نفر پنجم ما می‌بایستی پلیس باشد.

تا این ساعت کاری با ما نداشته‌اند. نه پرسشی، نه کتکی، و این خسته‌ترمان کرده است. گوشه‌ای می‌نشینم. شاید برای هزارمین بار فکر می‌کنم که منیر چه می‌کند؟ چه خواهد کرد؟ چگونه خواهد فهمید؟ اگر آن جاسوس با تعقیب مرا شناسایی کرده باشد؟ منیر را و آقای شوریده را؟ نمی‌خواهم مشکل را از این عمیق‌تر کنم. به خود دل‌داری می‌دهم که برای منیر و آقای شوریده مشکلی پیش نخواهد آمد. خودم را نظیر «شاهزاده قاسم» می‌بینم. از این فکر خنده‌ام می‌گیرد. یاد می‌آید که مادرم و پدرم در گذشته، برای ناکامی او، چه گریه‌ها می‌کردند، و حالا من؟ منیر؟ حجله‌مان؟ سه سال تحمل فراق. سه سال پنهان‌کاری. سه سال ترس و حال؟ زندان، مصیبت... به فکر می‌افتم که چه باید بگویم و چه نباید بگویم؟ رفقای هم‌حوزه، جز اسم مستعار من، یعنی پژمان، چیز دیگری از من نمی‌دانند.

هوا کمی سرد شده است. پشت به دیوار سلول نشستیم. ناگهان ترس بر جانم می افتد:

«اعدام؟ ممکنه اعدام کنند؟ اگه بفهمند که من همان حسن فتحی مسافر راه آستارا هستم، چه خواهند کرد؟ اما نه، نمی فهمند. چه حزب بی در و پیکری! چه جوری عضوگیری می کند؟ این شاید چندمین سلول حزبی که لو رفته. مثل اینکه که حزب هیچ گونه تعهدی در مقابل اعضا احساس نمی کنه. شکنجه؟ یعنی من تحمل شکنجه رو خواهم داشت؟ شکنجه کنند که چی پیرسن؟ منیر؟ نه. اگه جانم بره، نمی گذارم منیر و آقای شوریده را بشناسند. بعد از اون بلاها که بر سرم اومد بندر پهلوی، مهندس، حرفهایش، «رفیق» و... - دیگه می بایست حزب رو می بوسیدم و کنار می گذاشتم. فعالیت من در شیراز، حماقت محض بود. که چی؟ برای کی؟ برای چه حزبی و در خط چه ایدئولوژی حزبی؟ حزبی که طی سه سال حضور من جز فریب و نیرنگ نمود دیگه ای نداشته. دروغ، دروغ و فریب. یک سلسله شعار پوچ و بی-محتواری و تحویل مان می داد که گولمون بزنه و موفق هم شد. گذشته غیر صادقانه اش را ناصر عرضه کرد، به روی خودم نیاوردم و خودم رو گول زدم. در عمل با یک دنیا تزویر و دورنگی مواجه شدم، باز خودم رو به حماقت زدم. مثل اینکه که تعداد پلیس ها در سلول های حزبی بیش از اعضای صادق است. ولی مهندس؟ آقای نسیمی؟، چه انسانهای جالب و صادقی. چطور ممکنه یک چنین آدمهایی اینهمه فریب و نیرنگ رو ببینند و زده نشن؟ یک جای کار عیب داره؛ یا اونها نمی فهمن و یا من در قضاوت عجله می کنم، یا دلیل ادامه فعالیت ایشان همان بیماری عادت حزبی است که مهندس به آن اشاره می کرد. از اول، ورود من به حزب بی دلیل بود؛ اگه آقای نسیمی و اون شخصیت جالبش نبود، هیچ وقت حاضر نمی شدم خودم رو وارد یک چنین فعالیت هایی بکنم. چیز عجیبیه، خاوری چرا اعدام نشد؟ می گن دکتر «آ» توده ای ست، ولی چطور دولت اجازه می ده به شوروی دعوت

بشه و مسافرت کنه؟ دولت با توده‌ای‌ها برخورد عجیبی داره؛ از يك طرف حکمت‌جو رو اعدام می‌کنه و از طرف دیگه خاوری‌رو که مسئول تشکیلات تهران است نمی‌کشه و یا اینکه به دکتر «آ» اجازه می‌ده به روسیه سفر کنه... یکی از دوستان بدبین من می‌گفت که اگه يك وقت گندش دربیاد، همه متوجه می‌شیم که درصد زیادی از اعضای قدیمی حزب توده حالا دارند با ساواک همکاری می‌کنند... خدا بگم اصغر و چکار کنه؟ اگه اون‌روز مجبورم نکرده بود که با فریدون مواجه بشم، دچار يك چنین گرفتاری نمی‌شدم. رهبران فراری این حزب چی می‌کنن؟ اون گذشته فعالیت‌هایشون که ناصر عرضه کرده بود. بعد هم این بی‌تعهدی جدید... ۲۸ مرداد... لو رفتن سازمان نظامی... نفوذ کامل پلیس در تشکیلات جدید حزب... اینهمه بس نیست؟ من که دیگه از هرچی حزب اینطوریه، عقم می‌گیره...»

چشمانم تازه گرم شده که صدای باز شدن در سلول بیدارم می‌کند.

— بلند شو! بازجو کارت داره!

نگهبان است. ساعت را می‌پرسم. دو بعد از نیمه شب است. بقیه رفقایم بیدار شده‌اند و با نگرانی به من چشم دوخته‌اند. ترس در همه وجود می‌دود. بی‌جهت می‌پندارم قصد دارند بدون سؤال و جوابی، هم‌اکنون اعدام کنند. تصور شکنجه در جانم واقعیت می‌گیرد و به سختی رنجم می‌دهد. کشیدن پیراهن روی سر و صورت، نگهبان که با خونسردی راهنمایی‌ام می‌کند، راهروی زندان، همه و همه تازه با واقعیت آنچه که هست آشنایم می‌کند. می‌ترسم. بشدت می‌ترسم. افکارم پریشان‌تر از همیشه است. به اتاقی در همان محوطه وارد می‌کنند؛ اتاق کم نوری که يك ميز و دو صندلی در مقابل ميز و مردی عینکی با چهره‌ای و نگاهی تلخ در پشت ميز و سکوت، همه موجودیتش را به نمایش می‌گذارد. اوراقی در مقابل مرد، روی ميز

پهن شده است. با ورود من اوراق را جمع می‌کنند.  
- بفرمایید.

می‌نشینم. نگاهی نامطمئن به طرفم می‌اندازد. این تصور در من شکل می‌گیرد که این «مرد» همه چیز را می‌داند؛ همه چیز، حتی قضیه منیر را. سعی می‌کنم افکارم را جمع و جور کنم. به خودم تلقین می‌کنم که با تفکر پاسخ بدهم، بیخودی حرفی از دهانم خارج نشود، حرفی که احتمال لو رفتن در آن باشد بر زبان نیاورم، سخت‌ترین مجازاتها را پیش‌بینی می‌کنم و می‌کوشم تا از نظر ذهنی، همه چیز را بپذیرم.

- اسم.

آنچنان ناگهانی این پرسش مطرح می‌شود که نزدیک است همه پیش‌ساخته‌های ذهنی‌ام را درهم ریزد. خودم را جمع و جور می‌کنم و می‌کوشم با تأمل افکار پریشانم را شکل بدهم.  
- پژمان.

اولین جوابم را می‌دهم و به همراه آن اولین اشتباه را می‌کنم.  
- نام فامیل؟

- نام نامیلم پژمان است... مرتضی پژمان.

بازجو با تعجب به من چشم می‌دوزد و در اوراقش چیزی را یادداشت می‌کند و بعد چند ورقه فرم بازجویی را در مقابلم می‌گذارد و می‌گوید:

- زندگی خودتون رو از ده سال پیش تا حالا بنویسید.

- این که خیلی وقت می‌بره...

- جایی کار دارید؟

از حرفش خنده‌ام می‌گیرد، ولی لبهایم را جمع می‌کنم و شروع می‌کنم به نوشتن؛ راست و دروغ. سعی می‌کنم طوری ننویسم که به هویتم پی ببرند. می‌گویم که اصلاً اهل تهرانم. پدر و مادرم هر دو مرده‌اند. دو سالی است که در شیراز اقامت دارم و... این نوشتن

حدود یکساعتی طول می کشد. کاغذ را به بازجو رد می کنم. شروع به خواندن می کند. زیر بعضی از کلمات خط می کشد و بعد پرسشهایی را طرح می کند:

– شیراز کجا اقامت دارید؟ تهران کجا منزل داشتید؟

– آدرس هیچ کدام یادم نمانده است.

بازجو با تعجب نگاه می کند و می نویسد:

– یادتان نمی آید که تا دیشب کجا می خوابیدید؟

بدطوری گیر افتاده ام. بسرعت آدرسی جعل می کنم و می نویسم.

می فهمم اطلاعات چندانی از من ندارند. بازجو سؤال دیگری مطرح

می کند و زنگ می زند که چای بیاورند؛ برای منم. می دانم که این

تمهید ادب و تربیت، از نمایشهای اولیه بازجویی های «ساواک» است.

چای را می نوشم. مردی وارد می شود، پوشه ای به دست بازجو می دهد

و می رود. بازجو شروع به ورق زدن می کند. و هر بار که صفحه

جدیدی را می بیند، به من خیره می شود. پس از چند لحظه، با تعجب

و دقت بیشتر نگاه می کند. من خود را سرگرم نوشتن پاسخ، نشان

می دهم. ناگهان سؤالش مثل پتک بر سرم می خورد:

– آقای حسن فتحی چه نسبتی با شما داره؟

– بله؟ حسن... حسن فتحی؟ نمی شناسمش.

عکس دو سال پیش مرا درمی آورد و مقابلم می گذارد. قیافه ام

کمی فرق کرده است. سبیل فعلی کمی بین چهره من و این عکس،

فاصله گذاشته است. می خواهم از این فاصله استفاده کنم:

– نمی شناسمش. چطور مگه؟

– آدم احمقی هستی، مرتیکه خرا! خواستم احترامت رو نگهدارم.

یعنی فکر می کنی من بین قیافه مسخره تو و این عکس فرق می گذارم؟

نمی دانم چه بگویم. حرفی برای گفتن ندارم. اوراق بازجویی

را امضاء می کنم. بازجو با تلفن دستور می دهد که مرا به سلول

انفرادی بیندازند، تا به قول او تکلیفم روشن شود. برای من فرقی

ندارد. دوری از زندگی، دیگر نوعش چه فرقی می‌کند؟ چه در زندان جمعی و چه در سلول انفرادی...

نگهبان می‌آید، ولی بازجو نظرش تغییر می‌کند. بار دیگر اوراق بازجویی را درمی‌آورد:

– بگو، این مدت توی شیراز کجا منزل داشتی؟  
دوباره همان نشانی جعلی را تکرار می‌کنم.  
– اگه دروغ گفته باشی، می‌دم پوست از سرت بکنند و چوب تو آستینت کنند.

به سلول انفرادی می‌برندم. برزنتی بر کف و پتوی سوخته‌ای در کنار سلول نهاده شده است. همه چیز را مرور می‌کنم. احساس می‌کنم برخوردشان با من حتی پس از اینکه شناسایی شده‌ام، چندان جدی نیست. می‌دانم که محل اقامت من در شیراز و همینطور آقای شوریده لو نرفته است. سوآلی برای من مطرح است که نمی‌توانم پاسخش را بیابم و آن اینکه چرا پلیس نفوذی در حوزه، زودتر دست به کار نشد؟ چرا دیروز را برای لو دادن انتخاب کرد؟ یادم می‌افتد که قرار بود این هفته، من یا صاحبخانه برای تماس با عده‌ای به بوشهر برویم. پلیس سعی زیادی کرده بود که انتخاب شود، ولی آن دو نفر دیگر، مرا و صاحبخانه را برای این کار با تجربه‌تر دانستند و قرار بود پس از این انتخاب، فرد مورد نظر، من یا صاحبخانه، به تشکیلات شیراز برای این مأموریت معرفی شویم. با لو رفتن ما، عملاً این تماس قطع شده است. تا حدودی این دلیل را برای دستگیری خودمان قانع‌کننده می‌یابم. حزب توده، بطور عجیبی، در مقابل نفوذ عوامل رژیم بی‌دفاع است. هیچ امکانات اطلاعاتی برای شناخت متقاضیان عضویت و یا سمپاتها، ندارد و در نتیجه به سادگی همه را می‌پذیرد و بعد به وسیله جاسوسی ایشان، بهترین اعضایش را به زندان می‌فرستد.

ده صبح یا این حدوده‌است که بار دیگر مرا به اتاق بازجویی



می‌برند. این بار فحش و توهین فراوان است که چرا آدرس دروغ تعویلتشان داده‌ام. کتک زیادی می‌خورم. تحمل می‌کنم. بدترش را هم، چرا که لو رفتن آقای شوریده یعنی لو رفتن منیر، و این غیر ممکن است. تا پای جان حاضرم از زندگی او دفاع کنم. به فلکم می‌بندند، ولی من آدرس قبلی را تکرار می‌کنم. هر بار که ضعف بر من مستولی می‌شود، نگاه تشویق‌کننده منیر در خاطر من نقش می‌بندد. تهدیدم می‌کنند که ناخن‌هایم را دانه دانه خواهند چید، پشتم را خواهند سوزاند، سروته آویزانم خواهند کرد و... تأثیری نمی‌کند. می‌ترسم، ولی نه آنقدر که چنین مهمی را لو بدهم. تعجب می‌کنم. با همه عوامل نفوذی، پلیس هم بسیار تنبل است. وگرنه می‌توانست از مدت‌ها قبل زیر نظرمان بگیرد و محل اقامت ما را پیدا کند. نمی‌دانم خسته می‌شوند و یا موضوع چندان برایشان مهم نیست، چرا که هیچ‌یک از تهدیدات را عملی نمی‌کنند و مرا کوفته و ضرب دیده به سدی می‌اندازند. احساس لذت می‌کنم. در خیال، خود را انقلابی بزرگی می‌بینم که از زندان آزاد شده‌ام و جمعیت زیادی به استقبال آمده‌اند. چهره منیر بین همه برجسته‌تر است. از مقاومت لذت می‌برم. احساس می‌کنم، تحملم از آنچه که فکر می‌کردم بیشتر است و این خوشحالم می‌کند.

(۲)

دو روز است که با من کاری ندارند. ساعت دو بعد از ظهر، نگهبان وارد سلول می‌شود و تکلیف می‌کند اثاثیه‌ام را بردارم. مسخره می‌کند، وگرنه چیزی به نام «اثاثیه» ندارم. می‌گوید به تهران منتقل شده‌ام. ناراحت می‌شوم. با فرض اینکه منیر همچنان در شیراز است، احساس می‌کنم می‌خواهند مرا از او دور کنند. حداقل این چند روز، از این خیال سرخوش بودم که هوای تنفس‌مان مشترک است، که هر دو به یک آسمان خیره می‌شویم، که فاصله‌مان بیش از پنج یا ده کیلومتر

نیست، از اکبرآباد تا چهارراه زند... ولی اگر به تهران ببرند؟  
به دستهایم دستبند می‌زنند و بر چشمهایم پارچه سیاهی می‌بندند.  
می‌پرسم موضوع چیست؟ می‌گویند که در راه، خواهم فهمید. می‌دانم  
که موضوع انتقال من به تهران جدی است. سوار ماشینم می‌کنند.  
مدتها از حرکت ماشین می‌گذرد. احساس می‌کنم سرعت ماشین بیشتر  
شده است. چشمها و دستهایم را باز می‌کنند. وسط دو مأمور گردن  
کلفت نشسته‌ام. ماشین، فولکس واگن آبی رنگی است. در کنار  
راننده هم مأموری نشسته است. حرفی برای گفتن ندارم. برخورد  
مأمورها دوستانه است. احساس می‌کنم سفارش شده است که با من  
مؤدبانانه رفتار شود. شاید هم از این ادب ظاهری قصد دیگری دارند.  
حدود ساعت هشت به اصفهان می‌رسیم. کنار خیابانی می‌ایستیم.  
مأموری چند سیخ کباب به ماشین می‌آورد. شام را می‌خوریم. کاملاً  
آرامم. خودم را به دست حوادث سپرده‌ام. از زمانی که در مقابل کتک  
مقاومت کرده‌ام، به خودم متکی شده‌ام. ترس و نگرانی‌ام برطرف  
شده است. گاه خودم را زیادی بزرگ می‌بینم و باعث افتخار فامیل،  
بخصوص منیر. این تصورات و خیالات توان مبارزاتی‌ام را بیشتر  
کرده است.

از نیمه شب گذشته است که به تهران می‌رسیم. هنگام ورود به  
شهر، بار دیگر چشمها و دستهایم را می‌بندند. پس از مدتی نسبتاً  
طولانی، ماشین می‌ایستد و احساس می‌کنم دری را می‌گشایند و  
ماشین وارد می‌شود. مدتی بعد، چشمهایم را باز می‌کنند. طبق معمول،  
صورت برداری وسایل و دادن رسید و تشریفات دیگر... لباسی به من  
می‌دهند. می‌پوشم و بعد باز بستن چشمها... چشمم در سلولی باز  
می‌شود. پس از مدتی از نگهبان نام محل را می‌پرسم. کمی نگاهم  
می‌کند. بعد با بی‌تفاوتی نام «قزل قلعه» را به زبان می‌آورد. اسمش  
را شنیده بودم و نام شکنجه‌گرانش را: ساقی... زیبایی... مدتی  
نمی‌گذرد که بازجویی آغاز می‌شود. این بار، پرسشها فراوان است

و اطلاعات ایشان بسیار زیاد، ولی دربارهٔ وابستگی عاطفی ام و نیز آقای شوریده چیزی نمی‌دانند. صحبت از این است که کجا رفتیم؟ مهندس که بود؟ «ن» کیست؟ «ت» را در عکس نشان بدهم. هرچه را که فکر می‌کنم نباید بگویم خود ایشان می‌گویند، طوری که به نظر می‌رسد تشکیلات حزب توده بوسیلهٔ عوامل «ساواک» اداره می‌شده است. در اینجا هم نه خودم را جدی می‌گیرند و نه اصراری دارند که اگر جواب ندهم، چنین و چنان خواهند کرد. از این بازجویی‌های آبدکی چیزی دستگیرم نمی‌شود. می‌دانم که بعد از بازجویی‌ها، محاکمه‌ای را در پی خواهم داشت. مدتی است همهٔ افکارم را روی این مسأله متمرکز کرده‌ام که چه بگویم؟ اتهامات... قبول. دفاع؟ چه دفاعی؟ از چه؟ سعی می‌کنم در بازجویی‌ها، با جواب بلی و نه، به موضوع فیصله بدهم. بگذریم از اینکه بازجوها نیز زیاد اصراری در شناخت و دانستن بیشتر ندارند. در گذشته هر بار که به موضوع زندان و مسائل بعدی آن می‌اندیشیدم، قسمت اعظم تفکر و خیالم را دفاع در دادگاه تشکیل می‌داد. مجسم می‌کردم که آشتی‌ناپذیر و مبارز، مقابل اعضای خود فروختهٔ دادگاه نظامی ایستاده‌ام و با جرأت حکومت را به محاکمه می‌کشم و از آرمانهای حزب توده دفاع می‌کنم. کیفرخواست را در اختیارم می‌گذارند که با کمک وکیل تسخیری دفاعیه‌ام را تنظیم کنم.

«غیر نظامی حسن فتحی، فرزند... متهم است که با عضویت در حزب منحلۀ توده و همکاری با عوامل وطن‌فروش، به مبارزهٔ علنی بر علیه رژیم مشروطه پرداخته است و...»

سپس ضمن شرح وقایعی که بر من گذشته، دادستان ده سال زندان برایم تقاضا کرده است. دارم از رنج می‌میرم که چه بنویسم. سعی می‌کنم دفاع از خودم و حقانیت مبارزه علیه رژیم را مبنای دفاعیه‌ام قرار دهم و حتی المقدور نامی از حزب توده نبرم. دلم برای خودم می‌سوزد. سه سال اندیشه و حرکت برای حزبی که هیچ‌گاه

صادقانه قدم برنداشته است. در جواب کیفرخواست چیزی را به نام دفاعیه تنظیم می‌کنم.

– اتهامات را قبول دارید؟

– چه اتهاماتی؟

– که عضو حزب منحل‌توده هستید، برای برانداختن رژیم مبارزه می‌کنید، برای فرار به شوروی اقدام کرده‌اید، ولی موفق نشده‌اید، چند حوزه حزبی را در شیراز تشکیل داده و اداره می‌کرده‌اید؟

– بعضی از این اتهامات را قبول دارم و بعضی‌ها را هم، خیر.

کیفرخواست را می‌خوانند. بعد من دفاعیه‌ام را می‌خوانم... رأی صادر شده قرائت می‌شود: شش ماه. چرا شش ماه؟ چرا این مدت کم؟ نمی‌دانم. گویا در پشت پرده، کسی یا کسانی به «ساواک» و یا دادگاه نظامی گفته‌اند که فلانی چندان کار جدی‌ای در حزب نداشته است و خطری هم ندارد. تصور این مطلب خجلت زده‌ام می‌کند. دلم می‌خواست شکنجه‌ام می‌کردند، مقاومت می‌کردم و قصه مقاومت من در همه کشور دهان به دهان می‌گشت و به گوش منیر می‌رسید. دلم می‌خواست اتهامات سنگینی به من نسبت می‌دادند و اجازه می‌دادند با دفاعی دندان‌شکن، رژیم و دادگاه نظامی‌اش را به محاکمه بکشم. با این برخورد مسخره به عنوان زندان و دادگاه، همه امیدهایم را بر باد داده‌اند. چه سخت است آدمی را از آنچه که هست کوچکتر بگیرند، حتی در مجازات...

### (۳)

مدت محکومیت را در بند شش می‌گذرانم. با محبت اعضای نهضت آزادی و بعد با شکری و منوچهر که حزب ملتی هستند، آشنا می‌شوم و بوسیله مجتبی، با عباس که دانشجوی پزشکی است و بشدت مذهبی. شکری و منوچهر ناسیونالیستهای دوآتشه‌ای هستند. البته در شکری

تمایلاتی به مارکسیسم هم دیده می‌شود و یا شاید به سوسیالیسم؟  
زندگی‌ام رنگ جالبی گرفته است. زندان برایم شبیه دانشگاه سیاسی  
است. هم مطالعاتم را در اختیار دیگران قرار می‌دهم و هم از اطلاعات  
و دانش سیاسی دیگران استفاده می‌کنم. چند روز اول، کسی چندان  
حاضر نیست با من بنشینند. گریزان بودن بچه‌ها کاملاً محسوس است.  
علت را از شکری می‌پرسم. ابتدا، از پاسخ پرهیز دارد، ولی بالاخره  
می‌گوید:

– زندانیان توده‌ای اکثراً غیر قابل اعتمادند، چون بیشترشان  
«عاقبت بخیر» شده‌اند.

– عاقبت بخیر؟!!

– بله. کم‌کم با این اصطلاح آشنا می‌شی. توی زندان به جاسوس  
می‌گن «عاقبت بخیر».

خیلی ناراحت می‌شوم. چرا باید توده‌ایها يك چنین سرنوشتی  
داشته باشند؟ از شکری علت این مسائل را می‌پرسم.

– این مسأله از تاریخ حزب شروع می‌شه و از تاریخ زندانی  
شدن و بعد جاسوس شدن بعضی از اعضای حزب. بعضی از زندانی-  
های توده‌ای، از سایر زندانیها زیرپاکشی می‌کنند و حرفهای اونارو  
تحویل رئیس زندان می‌دن. بچه‌ها تا مطمئن نشن حاضر نیستند با  
توده‌ایها نشست و برخاست کنن.

– من چی؟

– حالا دیگه می‌شه بهت مطمئن شد، چون نه با بچه‌های توده‌ای  
دیگه جوش می‌خوری و نه در این مدت، رفتار مشکوکی ازت دیده  
شده. برای همین امروز پهلوت نشستهم.

مجتبی رفتاری جدی دارد و بشدت به نهضت آزادی وابسته است:

– اگه نهضتی بنواد توی این ایران شکل بگیره، فقط با دست

کسانی می‌تونه باشه که علاوه بر داشتن وجهه ملی، با اسلام نیز  
پیوندی عمیق داشته باشند.

– مثلاً؟

– طالقانی، بازرگان، سحابی، فیروزآبادی و خیلی‌های دیگه از این دست.

– اینها که الان زندانی هستند؟

– مگه تا آخر عمر توی زندان خواهند ماند؟ ثانیاً مگه قراره همین فردا نهضت و قیام مردم شکل بگیره؟  
منوچهر می‌گوید:

– این افرادی که اسم بردی، شهرت غالبشون به علت مصدقی بودن و ملی بودن است و مذهبی بودنشان نقش اساسی در تأثیرشان بر حرکت جامعه نداره و نخواهد داشت. من هنوز معتقدم که «جبهه ملی» در کل، توان بیشتری برای رهبری مردم داره و هنوز می‌شه روی صالح‌ها و سنجابی‌ها حساب کرد و رهبری حرکت جامعه رو به دست اینها سپرد.

– «جبهه ملی» یا حداقل شخصیت‌های اساطیری‌اش، منظورم همونهایی است که نام بردی، خودشون رو تنها پشت نام دکتر مصدق پنهون کرده‌اند، وگرنه جز سیاست «صبر و انتظار»، یعنی تحمل سبعیت رژیم، هیچ خط سیاسی دیگری ندارند.

– اگه اینطوره، چرا نهضت آزادی و آقای بازرگان و دوستانش تقاضای عضویت در جبهه ملی رو کرده بودند؟ یکی دو سال پیش؟  
درسته؟

– بله. درسته. این بخاطر ایجاد وحدت بود؛ ثانیاً «جبهه ملی» در صورت نفوذ افراد واقعاً مبارز، می‌تونه حرکت منطقی بکنه؛ ثالثاً تأیید «جبهه ملی» دلیل تأیید اعضای شورای رهبری اون نیست. ضرورت وجود جبهه‌ای که ناسیونالیست‌ها، مصدقی‌ها، و مخالفین رژیم رو دربر بگیره، یک مسأله است و رهبری فعلی این جبهه، یک چیز دیگه.

شکری با خنده رو به من می‌کند و می‌گوید:

– حضرت آقای توده‌ای چه می‌فرمایند؟

در لعنش طنزی است که ناراحت می‌کند:  
– برخورد شما مصدقی‌ها با حزب توده يك کمی با غرض‌ورزی  
توأمه، از شما انتظار نداشتم که برخوردتون با اعضای صادق يك  
حزب که تنها دلیل حضورشون در حزب، مبارزه‌است، اینطوری باشه.  
شکری کمی رنگش سرخ می‌شود و توضیح می‌دهد:  
– تو راست می‌گی. در هر حال قصدم توهین به تو نبوده و نیست،  
ولی به حزب توده، چرا.

مجتبی بدون توجه به آنچه که بین من و شکری گذشت، به حرفهایش  
ادامه می‌دهد:

– به نظر من برای شناخت ادعای هر حزب و جمعیت دو راه داریم،  
یا عملکرد کلی اون حزب رو مورد مطالعه قرار بدهیم و یا اگر  
گذشته‌ای ندارد و یا زمان هنوز فرصت مبارزه‌رو برای اون فراهم  
نکرده، به عملکرد رهبران حزب توجه کنیم.  
شکری شروع به صحبت می‌کند.

– با این فکر موافقم. اگر گذشته ایران رو پس از انقلاب  
مشروطیت مورد بررسی قرار بدهیم، نام احزاب و جمعیت‌های زیادی  
را می‌بینیم: «حزب کمونیست ایران»، «اعتدالیون عامیون»، «جامعه  
آدمیت»، «اراده ملی»، «گروه ۵۳ نفر»، «حزب توده ایران»، «حزب  
ایران»، «حزب دموکرات قوام»، «حزب مردم ایران»، «حزب ملت  
ایران بر پایه پان ایرانیسم»، «نیروی سوم»، «حزب زحمتکشان»،  
«جامعه سوسیالیست‌ها»، «سوسیالیست‌ها»... «اعتدالیون عامیون»  
و «جامعه آدمیت» که بعدها اعضای مؤثرش، مثل سلیمان میرزا  
اسکندری و یا دکتر مصدق به تاریخ سیاسی بعد از شهریور بیست  
پیوستند و حزب توده و جبهه ملی رو به وجود آوردند. «اراده ملی»  
سید ضیاءالدین طباطبایی، «حزب دموکرات» قوام السلطنه و حتی  
«حزب زحمتکشان» دکتر بقایی، حزب‌های خلق‌الساعه‌ای بودند که در  
جهت حمایت کشورهای غربی، بخصوص انگلیس و امریکا، به وجود

آمده بودند. «جامعه سوسیالیست‌ها» که در حقیقت همان «نیروی سوم» خلیل ملکی است، با همان خطی که پس از انشعاب از حزب توده داشته است. «حزب سوسیالیست» نیز حاصل انشعاب دکتر خنجی از خلیل ملکی است، با همان خطی که پس از انشعاب از حزب توده خلیل ملکی ندارد. «حزب ایران»، «حزب ملت ایران» و «حزب مردم ایران» را هم بهتر است در کل «جبهه ملی» مورد بررسی قرار دهیم که بدین ترتیب چند حزب یا جمعیت باقی مانده درخور بحث عبارت خواهند بود از: «حزب کمونیست ایران»، «حزب توده ایران»، «جبهه ملی ایران» و «گروه ۵۳ نفر»، که در تاریخ ایران و در شکل‌گیری فرهنگ سیاسی و مبارزاتی ملت ایران نقش مؤثری برعهده داشته‌اند. «حزب کمونیست ایران» که با رهبری آویتس سلطانزاده و با کمک جعفر پیشه‌وری در بندر انزلی شکل گرفت و بعدها که سلطانزاده در تصفیه‌های استالینی سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۵ شمسی از بین رفت، از حزب کمونیست ایران هم‌چیزی باقی نماند. بعدها، جعفر پیشه‌وری «فرقه دموکرات آذربایجان» را بنیان گذاشت که حرکتی بود ملی و منطقه‌ای. «گروه ۵۳ نفر» حرکتی محفلی بود و بعد از «حزب کمونیست ایران» به عنوان یک حرکت سیاسی چپ در ایران می‌تواند مورد بررسی قرار بگیرد. حالا ببینیم در این گروه به‌جز دکتر ارانی و چند نفر دیگر، چه کسانی عضویت داشتند؟ عبدالصمد کامبخش (که این گروه را با توجه به شواهد تاریخی لو داد)، دکتر بهرامی، احسان طبری و جودت که این عده اخیر حزب توده ایران را بنیان گذاشتند؛ اگرچه در ابتدای تشکیل حزب توده، عده‌ای از روشنفکران متعهد نیز در حزب حضور یافته بودند، ولی حرکت‌های بعدی، تصفیه‌های حزبی و انشعابها، در نهایت فرصت‌طلبان را در رأس قدرت قرار داد. حرکت حزب نیز تاکنون جز سازشکاری و فرصت‌طلبی چیزی را نشان نداده است. حال می‌ماند «جبهه ملی»، با توجه به عملکرد دکتر مصدق که تنها پایگاه امید نیز همین است و...

حرف شکری را قطع می‌کنم و می‌گویم:



– شما «جبهه ملی» را با مصدق یکی می‌گیرید، در حالیکه عملکرد جبهه ملی فعلی مورد اعتراض دکتر مصدق است. حتماً شما نامه‌های یکسال پیش هیأت اجرائیه و شورای جبهه ملی و دکتر مصدق را مطالعه کرده‌اید؟

– شما مگه توده‌ای نیستید؟

– چرا، ولی توده‌ای توده‌ای هم نیستم.

– خب، این نامه‌ها چطور به دستتون رسیده و شما چه علاقه‌ای به خواندن این نامه‌ها داشتید؟

– ببینید، من برای دکتر مصدق، اندیشه‌هایش و عملکرد و مبارزات ضد امپریالیستی‌اش احترام و اهمیت فراوانی قائلم. البته این نامه‌ها در شیراز به دستم رسید. ولی یکی از بستگانم که عضو جبهه ملی است، کمک زیادی در مورد شناخت جبهه ملی به من کرده. – اسمش چیست؟

کمی صبر می‌کنم. می‌بینم که به همه این افراد اطمینان دارم. نام ناصر را می‌گویم. منوچهر او را می‌شناسد. صحبت من درباره نامه‌های دکتر مصدق، جبهه ملی و نیز معرفی ناصر، موجب می‌شود بین من و آنها نزدیکی بیشتر و صمیمانه‌تری به وجود آید.

#### (۴)

«مهندس» را می‌بینم؛ در حیاط زندان و وقت هواخوری. همانطور بی‌تفاوت است. همدیگر را می‌بوسیم. از او می‌پرسم که بعد از جدا شدن من چه پیش آمد:

– هیچی، جلو مارو بستند و دستگیرمان کردند. بعدها فهمیدیم که توکلی و دیگران رو هم قبلاً دستگیر کرده بودند. همه وسایل داخل ماشین، از جمله ساک تو را ضبط کردند.

– اسلحه‌ها رو چطور؟

– یواش حرف بزن. اونارو بعد از پیاده شدن تو، در حال حرکت

توی جنگل انداختیم.

– شما الان چکار می‌کنید؟

– هیچی. بچه‌های توده‌ای زیادند. باقرزاده هم هست. باهم رفیق قدیمی هستیم. مجموعاً بد نمی‌گذره. پانزده سال برام بریده‌اند که هنوز يك سالش هم نگذشته.

– چطور شد خاوری رو اعدام نکردند؟

– نمی‌دونم. کارهای رژیم دلیل نداره. راستی، هنوز تشکیلات زندان باهات تماس نگرفته؟

– چرا، ولی گفتم که کار من با حزب توده تقریباً تمام شده. خواهش کردم بگذارند از این به بعد رو، خودم تصمیم بگیرم. قبول کردند؟

– باید قبول کنند. تعهدی نسبت به هیچ‌کس ندارم. با ایمان کم به حزب دستگیر شدم. هیچ‌کس رو لو ندادم. از حزب بد نگفتم. کافی نیست؟

– چرا، به نظر من کافیه، اما حزب...

– شما هنوز دچار «عادت حزبی» هستید؟

– فعلاً بله، تا بعد ببینم چه پیش می‌آید...

– راستی، آقای مهندس، سوآلی دارم.

– بفرمائید.

– برخورد عوامل رژیم با من چندان جدی نبود. توی دادگاه هم تنها شش ماه برآیم بریدند. نمی‌دونم چرا.

– تا جایی که من می‌دونم، عوامل پلیس در کادر رهبری تشکیلات تهران نفوذ کرده و برای همین، از کم و کیف فعالیت سیاسی همه اطلاع داره. راجع به شما هم حتماً گزارش داده‌اند که آدم خطرناکی نیستید. به نظر شما غیر از این است؟

– نه، ولی شمارو چرا به پانزده سال زندان محکوم کردند؟

– این مدت زندانی بریدن برای من به فعالیت من ربطی نداره،

بلکه به عناد خصوصی ساواک و رژیم با من مربوطه. می‌دونی که من از افسران کادر نظامی حزب توده بودم. رژیم به ارتش حساسیت زیادی داره و همیشه این حساسیت رو خواهد داشت. اونها يك افسر توده‌ای رو مجازات کرده‌اند، نه يك توده‌ای مبارز و فعال رو. از «مهندس» خداحافظی می‌کنم. صمیمانه روی هم را می‌بوسیم. یاد حرف شکری می‌افتم:

— حسن، تو بهتر از اون‌ی که توده‌ای باشی.  
من در مورد مهندس همینطور فکر می‌کنم.

### (۵)

به من پیشنهاد می‌کنند که در تشکیلات «جبهه ملی» در زندان شرکت کنم. رد می‌کنم. می‌گویم اجازه بدهند این بار با دقت بیشتری وارد فعالیت سیاسی شوم. ناراحت نمی‌شوند.

در راهرو زندان مشغول قدم زدن هستیم. مجتبی رو به شکری می‌گوید:

— اگه یادت باشه، به این نتیجه رسیده بودیم که جبهه ملی هم چندان اهمیتی ندارد و فقط می‌ماند شخص دکتر مصدق. غیر از اینه؟  
— نه، تقریباً همینطوره که می‌گی.

— خب، حالا بهتره، در مورد گروهها و احزاب موجود غیر از حزب توده و جبهه ملی، که سابقه سیاسی چندانی هم ندارند و بیشترشان از دو سه سال پیش به وجود آمده‌اند، حرف بزنیم. فکر می‌کنم برای شناخت اونها جز بررسی عملکرد رهبران‌شان راهی نداریم؟

منوچهر می‌گوید:

— شناخت عملکرد آینده‌یک حزب با بررسی عملکرد گذشته رهبران اون حزب، کار اصولی و درستی نیست. ای بسا افرادی که به اشتباه

خودشان پی بردند و در خط مردم قرار گرفتند، و ای بسا کسان دیگری که در خط مردم بودند و به خاطر منافع شخصی مقابل مردم قرار گرفتند.

— پس چه باید کرد؟

شکری می‌گوید:

— بهتره اول شعارها و خواسته‌های انقلابی گروه‌های موجود رو بررسی کنیم و بعد برسیم به اینکه عملکردشان چه خواهد بود.

همه قبول می‌کنیم. مجبتي می‌گوید:

— احزاب و گروه‌هایی که فعلاً هم هستند و یا بقایای‌شان در ایران و یا خارج حضور دارند، علاوه بر «حزب توده ایران» و «جبهه ملی» عبارتند از: «نهضت آزادی»، «فداییان اسلام»، «سازمان انقلابی حزب توده»، «سازمان مارکسیستی‌لنینیستی توفان»، «جاما»، «گروه پروسه یا جریان» و چند محفل و گروه دیگه که چندان مطرح نیستند. فداییان اسلام که همچنان خط اخوان المسلمین رو دنبال می‌کنند و عده اعضای فعال باقی مانده‌اش آنقدر نیستند که برای آنها بتوان نقش سیاسی قائل شد. و اما سازمان انقلابی حزب توده که گویا تحت تأثیر انقلاب چین واقع شده و کشاورز رهبر آن است و در خارج از کشور به وجود آمده...

شکری می‌گوید:

— ظاهراً مشی سازمان انقلابی حزب توده که گویا قصد دارد قیام روستایی رو در ایران سازمان بده، جالب است. البته اگر بتونه مشی مسلحانه رو در خط مبارزاتی‌اش قرار بده و واقعاً به آنچه که شعار می‌ده، ایمان داشته باشه...

می‌گوییم:

— «مائوئیسم» برای من چندان شناخته شده نیست و نمی‌دانم تا چه حدی در ایران با توجه به شرایط اجتماعی‌اش، می‌تونه کارساز باشه؟

– چیزی به نام «مائوئیسم» وجود ندارد، ولی از جهتی این تحلیل بچه‌های سازمان انقلابی درسته که ایران رو يك کشور نیمه فئودال و نیمه مستعمره می‌دانند؛ مثل چین قبل از انقلاب که مائو هم چنین تحلیلی از آن داشت.

– الان که ایران با حرکتی حساب شده به طرف تثبیت «بورژوازی کمپرادور» پیش می‌ره و رژیم در حال خرد کردن فئودالیسم وابسته به سنتهای استعماری انگلیس است و به جای آن نشان دادن قدرت سرمایه‌داری وابسته به امریکا را در دستور قرار داده، چطور چنین کشوری رو نیمه فئودال می‌تونیم بدونیم؟ يك چنین کشوری دیگه نمی‌تونه نیمه فئودال باشه.

– «نمی‌تونه باشه» با «نیست» فرق داره. الان نظام غالب در کشور، فئودالیسم است. اگرچه ممکنه چند سال دیگه، ایران يك کشور «بورژوا کمپرادور» شناخته بشه، ولی الان که هنوز فئودالیسم در همه جا حضور داره و تا چند سال دیگه هم حضور خواهد داشت. پس باید تحلیل سازمان انقلابی رو حدوداً صحیح دانست. مجتبی به صحبتش ادامه می‌دهد:

– سازمان مارکسیستی لنینیستی توفان که با کمک فروتن، سنایی و گویا احمد قاسمی تهرانی از رهبران قدیمی حزب توده به وجود اومده، چیزی بیشتر از يك سازمان انقلابی نیست. چندتا از روزنامه‌هاشون رو خوندم. از آلبانی و چین حمایت می‌کنند. می‌گویم:

– قاسمی تهرانی آدم باسوادی است.  
– بله، ولی باسواد بودن اون به سازمان انقلابی حقانیت نمی‌ده. شکری می‌خندد و می‌گوید:

– حضرت آقای مجتبی‌خان نهضتی همه این احزاب رو رد می‌کنه تا در آخر، نتیجه بگیره که «نهضت آزادی» بهتر از همه است. غیر از اینه؟

همه می‌خندیم. مجتبی هم خنده‌اش گرفته است:  
– نمی‌دونم. شاید اینطور باشه. من فعلا فکر می‌کنم نهضت  
آزادی می‌تونه همونی باشه که ملت ایران با توجه به سنتها و فرهنگ  
دنبالشه.

– البته اینطور هم که شما می‌گویید نیست...  
همه ساکت می‌شویم. من و منوچهر اول به همدیگر نگاه می‌کنیم  
و بعد به شکری. مجتبی حرفی نمی‌زند و سرش را به علامت تفکر  
پایین می‌اندازد. شکری می‌گوید:

– به نظر من، برای ایران تنها يك راه نجات وجود داره و اون  
سازماندهی همه نیروهای مترقی و مبارز در يك جبهه است؛ جبهه‌ای  
که مشی مسلحانه‌رو هم قبول داشته باشه. در چنین شرایطی و با  
چنین نیرویی، هیچ قدرتی توان مقاومت نداره.  
مجتبی می‌گوید:

– حرف قشنگ و درستی است، ولی غیر عملی است. بیان آرزو-  
هایی که غیر قابل تحقق است و نمی‌تونه برای ما راهگشا باشه.  
– چرا غیر عملی است؟ همین جبهه ملی‌رو می‌شه به اون طرف  
کشوند. الان توی خارج، بخشهای اروپا و خاورمیانه جبهه ملی،  
جناحهای زیادی هستند. از بورژوازی‌ها تا مارکسیستهای انقلابی  
غیر وابسته. عده زیادی از اونها حاضرند که مشی مسلحانه‌رو تجربه  
کنند و همه‌شون جبهه ملی و دکتر مصدق‌رو قبول دارند؛ البته بدون  
قبول رهبری فعلی جبهه ملی...

– ولی فکر نمی‌کنم «پیشوا» مشی مسلحانه‌رو قبول کنه.  
با تعجب از مجتبی می‌پرسم: «پیشوا کیست؟» معلوم می‌شود  
منظورش دکتر مصدق است.

شکری می‌گوید:

– چرا؟ «پیشوا» در تأیید کتاب «الجزایر و مردان مجاهد» نوشته  
حسن صدر، به او می‌نویسد: «تصور می‌کنم که انتشار این کتاب بیش  
از انتظار تأثیر کند و همه بدانند چه راهی را در مصالح مملکت باید

پیش گیرند...» کاملاً مشخص است که «پیشوا» مشی مسلحانه را تنها راه مبارزه می‌شناسد. چون مردم الجزایر هم با مشی مسلحانه مبارزه می‌کنند. در نامه قبلی که در تیرماه ۱۳۴۰، «پیشوا» به حسن صدر نوشته است، تأکید دارد که: «... ملتی هم هست که در راه آزادی و استقلال از همه چیز می‌گذرد و دیگران هم اگر علاقه به وطن دارند، باید از همین راه بروند.» توجه فرمودید؟ «پیشوا» می‌گوید، باید از همین راه بروند. پس، مشی مسلحانه به تأیید رهبر رسیده است. «آقا» از این صریح‌تر نمی‌تونه بیان مطلب کنه. مجتبی کمی سکوت می‌کند و بعد می‌گوید:

— من از سخنان «پیشوا» چنین نتیجه‌ای نمی‌گیرم. منظور «آقا» بیشتر اینه که باید مردم برای رسیدن به آزادی از جان بگذرند و مقاومت کنند، وگرنه شرایط ایران با کشور الجزایر فرق داره. در الجزایر، امپریالیسم فرانسه حضور عینی داره، حال آنکه در ایران، حضور انگلیس و امریکا عینی نیست. استعمار نو با استعمار کهنه فرق داره و راه مبارزه با این دو هم باهم فرق داره. در الجزایر، نیازی ندارید که مصیبت‌های ناشی از تحت سلطه بودن رو به مردم نشون بدید. ولی در ایران مردم ظاهراً نه امریکایی می‌بینند و نه انگلیسی، و در ظاهر همه چیز سر جایش است و حالا این شما هستید که باید مردم رو آگاه کنید. دزد که با لباس دزدی آمده باشه، نیازی به معرفی نداره، همه می‌شناسندش و بیرونش می‌کنند، ولی وقتی همین دزد با لباس خودی به خونه شما وارد بشه، مدت‌ها طول می‌کشه تا شناسایی بشه. جنگ مسلحانه در کشوری مثل ایران بیمه‌ده و غیر مؤثره. مسأله دیگه این است که مشی مسلحانه به افراد خاصی نیاز داره و این موضوع باعث می‌شه که یک عده از انقلابیون و مبارزینی که توان مبارزه مسلحانه رو ندارند از جمع مبارزین، کنار گذاشته بشن.

— چنین چیزی نیست. در آینده خواهیم دید که تنها پرچم

مبارزه‌ای که در ایران به اهتزاز درخواهد آمد، پرچم مشی مسلحانه خواهد بود.

– مشی مسلحانه یا غیر مسلحانه، مهم رسیدن به آزادی است، اگر این وسیله مارو به هدف برسونه، من حرفی برای دنبال کردن این مشی ندارم.

### (۶)

ملاقاتی دارم. بعد از دو ماه که از زندانی شدنم می‌گذرد، این اولین بار است که به ملاقاتم آمده‌اند. تعجب می‌کنم که چگونه جایم را یافته‌اند. چه کسانی هستند؟ منیر؟ یعنی اوست؟ یا ناصر؟ در آرزوی دیدن منیر، از بند خارج می‌شوم. به اتاق ملاقات می‌رسم. پشت میز، ناصر، فاطمه، صفرا و مادرم نشسته‌اند. منیر نیست. همدیگر را می‌بوسیم. تمام مدت سعی می‌کنم با اشاره از ناصر و صفرا، جویای حال و وضع منیر شوم. ولی آنها هیچ چیز نمی‌گویند. نمی‌دانم نمی‌خواهند یا نمی‌توانند حرفی بزنند. سرانجام طاقت نمی‌آورم:

– خب، گفتید حال همه خوبه؟ عموجان نصرالله و دکتر فتحی چطورند؟ راستی منیر خانم چکار می‌کنه؟

مادرم با تعجب نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید:

– منیر؟ منیر از عموجان طلاق گرفته، مگه نمی‌دونستی؟ سه ماهه... فکر نمی‌کنم کسی از اون خبر داشته باشه.

ناصر سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

– چرا. چند روز قبل سری به من زد. می‌گفت دو سه ماه قبل، بعد از اینکه از حاجی طلاق گرفته، رفته بوده پیش یکی از بستگانش به شیراز. اونجا براش مشکلی پیش می‌آد و پس از پنج شش روز برمی‌گرده تهران. حالا هم توی خونه پدرش زندگی می‌کنه.

صفرا در میان صحبت ناصر، با مهربانی دستم را می‌گیرد و تکه کاغذی در آن می‌گذارد. این کار را طوری با خونسردی و سرعت انجام می‌دهد که مأموز نگهبان متوجه نمی‌شود. زود کاغذ را در



جیب می‌گذارم. تصمیم می‌گیرم کار را یکسره کنم. رو به مادرم می‌گویم:

— قصد دارم با منیر ازدواج کنم.

همه از این سخن ناگهانی من ساکت می‌شوند. مادرم با وحشت به من خیره می‌شود:

— کدوم منیر؟

— همین منیری که الان صحبتش بود.

رنگ از چهره مادرم می‌پرد و هاج و واج نگاهم می‌کند. به ناصر می‌گویم:

— بهتره مادرو روشن کنی. ضمناً لطف کن و وکالتنامه‌ای تنظیم کن که بتونی منیر رو به عقد من دربیاری. البته فکر می‌کنم یک ماهی مونده که چهار ماه و ده روزش تموم بشه.

همه با تعجب همدیگر را نگاه می‌کنند. من خونسرد نشسته‌ام و لبخند می‌زنم. مأمور نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام می‌دارد. روی همه را می‌بوسم. رنگ مادر سپید شده است. چشمانش پر از اشک شده است. نمی‌دانم برای زندانی شدن من می‌خواهد گریه کند یا از شنیدن خبر ازدواج با منیر ناراحت شده است.

ناصر هنگام خداحافظی قول می‌دهد هرچه زودتر کاری را که از او خواسته‌ام، انجام دهد. صغرا زیر گوشم می‌گوید که کاغذ را منیر برایم نوشته است. نامه منیر را در مشت دارم.

## (۷)

نامه منیر هیچ خبری ندارد و تنها بیان عشق است. نه از آنچه که بعد از دستگیری من پیش آمده، مطلبی گفته است و نه از زندگی فعلی‌اش. فقط نوشته است که نمی‌داند برای چه مدت در زندان خواهم ماند؟ چه خواهم کرد؟ و او همچنان با شیفتگی چشم به راه من است. نامه‌اش مرا در رؤیا فرو می‌برد.

— چیه، حسن‌آقا؟ چرا مثل عاشق‌ها رفتی تو فکر و خیال؟

به خود می‌آیم و لبخندی می‌زنم:

— درسته، آقا مجتبی!

— نکنه نامزدت به ملاقاتت اومده بود؟ یا معشوقه‌ات؟ یا زنت؟ ها؟

— هیچ کدوم...

— پس چته؟ تو عالم هیرو تی... کجاها سیر می‌کنی؟

— نامه زنی که دوستش دارم، به دستم رسیده.

— آدم مبارز و انقلابی که اینقدر خودشو خراب نمی‌کنه.

— چی؟

— مردی که به عالم مبارزه پا می‌گذاره، باید با مسائل عاطفی

برخوردی منطقی داشته باشه.

شکری و منوچهر و چند نفر دیگه دورمان جمع می‌شوند. حرف

مجتبی به نظرم بی‌ربط می‌رسد.

— علت مبارزه همون مسائل عاطفیه. آدم مبارزه می‌کنه برای

اینکه می‌خواد مردم رو آزاد کنه. می‌خواد مردم رو آزاد کنه برای اینکه

دوستشون داره، پس علت مبارزه دوست داشتنه. چطور در عالم مبارزه،

عاطفه نمی‌تونه نقش داشته باشه؟

منوچهر می‌گوید:

— من از مقدمه گفتگوی شما خبر ندارم، ولی قبول دارم که

«عشق» نه مبنای مبارزه، بلکه اساس همه چیزه... اساس زندگیه...

حالا قضیه چیه؟ چرا وارد این بحث شده‌ین؟

برایش توضیح می‌دهم که نامه زن مورد علاقه‌ام، حال مرا دگرگون

کرده است و مجتبی اعتقاد دارد نباید اینطوری باشم. شکری می‌گوید:

— من در مسائل عشقی تجربه‌ای ندارم. یعنی فرصت تجربه

نداشتم، ولی از نظر ذهنی، عشق رو بی‌ربط نمی‌دونم و فکر می‌کنم

عشق می‌تونه قسمتی از زندگی باشه، نه همه زندگی که منوچهر

معتقده.

می‌گوییم:

— من در عشق تجربه دارم. عشق همه چیز من بوده و همه چیز

من هست. حتی زمانی که توی زندون کتکم می زدند و اطلاعاتی از من می خواستند، این «عشق» بود که مانع حرف زدنم می شد. عشق برای من جدا از زندگی نیست.

مجتبی حرف قبلی اش را کمی تغییر می دهد و می گوید:

– مهم اینه که عاشق چه کسی باشیم.

– اتفاقاً این اصلاً مهم نیست. هرکس با توجه به حالتهای درونیش، عاشق کسی می شه که متناسب با احساس اوست. کمتر اتفاق می افته که مردی مثلاً روشنفکر و باسواد عاشق زنی بشه که هیچ چیز ندونه و تنها چهره ای زیبا داشته باشه و پشت سرش هیچی. «عبدالله شعاری» (این اسمی است که بچه ها توی زندان رویش گذاشته اند) در حالیکه قبل از اظهار نظر، دو سه جمله از لنین را تحویل ما می دهد، می گوید:

– در زمانی که ملتها در بندند و دست زحمتکشان همه کشورهای استعمارزده و استثمار شده در زنجیر سرمایه و سرمایه داران است، سخن از عشق گفتن نهایت بی دردی است. عشق مقوله ای بورژوازی است.

همه به هم نگاه می کنیم. شکری لبخندزنان می گوید:

– به به، عبدالله خان عجب جمله قصاری فرمودن: «عشق مقوله ای بورژوازی است»! البته من معنی این جمله رو درست نمی فهمم، ولی فکر می کنم عبدالله می خواد بگه که پرولتر عاشق نمی شه و فقط بورژواها هستن که عاشق می شن، بله؟

«عبدالله شعاری» در حالیکه دستی به سبیلهای پرپشتش می کشد، بی اعتنا به حرف و پرسش شکری، می گوید:

– نازنینا دل به عشق من مبنده؛ بی جهت چشمان خود بر من مدوز؛ کاین نظرها بی بهاست؛ در چنین هنگامه، دل بستن خطاست.

شکری با خنده می گوید:

– حتماً این شعر بی نظیر رو یا خودت گفتی یا «کارو»، مگه نه؟

عبدالله با دلخوری می گوید:  
 - صد دفعه گفتم که شعرهای منو با مزخرفات کارو مقایسه نکن.  
 اینهمه شاعر مثل کسرایی، سایه، اخوان، شاملو و دیگران هستند و  
 تو کارو رو ول نمی کنی؟  
 - آخه شعر تو به شعر اینا شبیه نیست. تقصیر خودته که همه اش  
 توی خط «کارو» کار می کنی.  
 همه می خندیم. عبدالله هم به زور می خندد و سکوت می کند.

### (۸)

ناصر به ملاقاتم آمده است؛ تنها. می گوید منیر حالش خوب است  
 همه حالشان خوب است. مادر دیگر قبول کرده است که منیر را به  
 عنوان عروس بپذیرد.  
 - موضوع وکالت چطور شد؟  
 - منیر حاضر نیست. می گه چه عجله ایه؟ راست هم می گه. تو هم  
 که بیشتر از دو ماه به پایان مدت محکومیتت نمونده...  
 - درسته، دو ماه بیشتر نمونده. ولی نمی خوام منیر این مدت هم  
 توی بلا تکلیفی باشه. راستی، اون وقتش رو چه جوری می گذرونه؟  
 چرا به ملاقات من نمی آد؟  
 - ملاقات تو که اجازه بهش نمی دن. به چه عنوان می تونه این  
 کارو بکنه؟  
 - نمی دونی چکار می کنه؟  
 - نه. مگه اهمیتی داره؟  
 نمی داند که چقدر برایم اهمیت دارد. دلم می خواهد بفهمم و  
 بدانم منیر چکار می کند؟ کجا می رود؟ چطور می خوابد؟ و... از  
 ناصر خدا حافظی می کنم و به بند برمی گردم.  
 منوچهر چای دم کرده است. استکانی می نوشیم. دراز می کشم  
 و به فکر فرو می روم: «منیر راست می گوید. بهتر است پس از

آنکه از زندان آزاد شدم، باهم ازدواج کنیم. بعد چه کنیم؟ کجا زندگی کنیم؟ چه کاری بکنم؟ با این سابقه زندان کجا به من کار می‌دهند؟ خوب، می‌توانیم به شهر دیگری برویم و باهم زندگی کنیم. ولی چه فرقی می‌کند؟ آنجا هم مثل تهران است. آدم سابقه‌دار همه‌جا سابقه‌دار است.»

برمی‌خیزم. استکانی چای برای خود می‌ریزم و می‌نوشم. باز به جای اولم برمی‌گردم و دراز می‌کشم. تصورات درهم و برهم و بدون منطقی ذهنم را پر می‌کند:

«سه سال مبارزه... هیچ وقت فکر نمی‌کردم نتیجه‌ای اینقدر پوچ و مسخره داشته باشد. چقدر به حزب وابسته و دلبسته بودم! چقدر آرمانهای حزبی را والا می‌دانستم! بیچاره من! بیچاره همه آنهايي که مثل من با يك دنيا امید و آرزو به این حزب می‌پیوندند و در نهایت، با چنین سرخوردگی‌ای مواجه می‌شوند. بیچاره مهندس و بیچاره آقای نسیمی که دچار «عادت حزبی» اند. آقای شوریده... با آن همه صفات نیک و انسانی... آقای شوریده... منیر... راستی منیر الان چکار می‌کند؟ منیر من... نکند مثل اکثر زنهاست؟... آیا اشتباه کرده‌ام؟ اشتباه می‌کنم؟ نه، منیر قشری نیست. با مسائل زندگی، سطحی برخورد نمی‌کند. مثل سیما نیست. سیما؟... عجب دختر سطحی و قشری‌ای بود. فکر می‌کرد همه عاشقش هستند.

— حسن، چرا اونچه توی دلته، به زبون نمی‌آری؟

— چی رو؟

— خودت بهتر می‌دونی از چی حرف می‌زنم. يك وقت دیدی دیر

شد و دیگه پشیمونی سودی نداره...

راستی، چرا نمی‌خواست بفهمد که دوستش ندارم؟ هیچ وقت دوستش نداشتم. به خاطر یکی دو سال اختلاف سن، احساس نزدیکی می‌کردیم. او بیشتر از من... اما عشق؟ اصلاً، هیچ وقت... خوشگل بود. هنوز هم خوشگل است. اما هر کس که خوشگل شد، «آن» ندارد.

مثل عروسك... عروسك خوش‌سیمای و خوش‌لباس، اما بی‌روح... همه فکر و ذکرش آخرین مدهای اروپاست و اینکه چه بپوشد و چه عطری بزند و چطور آرایش کند. فکر می‌کرد همه مردها خاطر-خواهش هستند. فکر می‌کرد من هم عاشق دلخسته‌اش هستم. بالاخره يك روز بهش گفتم که ول معطل است. البته خیلی مؤدبانه و دوستانه. فکر نمی‌کنم باور کرده باشد. چرا بعضی زنها نمی‌توانند بفهمند که همه مردها مثل هم نیستند؟ آن وقتها منیر در زندگی‌ام نبود. منیر مغرور است، ولی قشری و سطحی نیست. اما، راستی چرا بیشتر زنها از مدهای زنباره خوششان می‌آید؟ اگر منیر هم... نه... منیر بالاتر از این حرف‌هاست. دکتر فتحی... همیشه جلو زنها خوشمزگی می‌کند. يك سری حرف‌های لوس و بیمزه و بی‌معنی ردیف می‌کند. زنها چه غش و ریشه‌ای می‌روند! ولی منیر... چه تحقیرآمیز نگاهش می‌کرد! مثل اینکه تلقین ضعف زنها و اینکه فقط محض لذت مردها خلق شده‌اند، روی خودشان هم تأثیر گذاشته است. بیشتر آنها از مدهای هرزه که زن را نه مجموعه‌ای از اندیشه و جسم، بلکه تنها جسم می‌دانند، خوششان می‌آید. اگر منیر هم... آیا ممکن است که در مورد او هم مثل حزب توده اشتباه کرده باشم؟ یعنی منیر...؟ مگر در مورد حزب توده آن همه تعصب نداشتیم؟ مگر آن همه ایمان نداشتیم؟ مگر فکر نمی‌کردم که هیچ حزبی به سلامت و صداقت حزب توده وجود ندارد؟ مگر فکر نمی‌کردم هرکس از حزب توده انتقاد کند، آدم مغرض و خودفروشی است؟ ولی حالا؟... نکند در مورد منیر هم اشتباه می‌کنم؟ اگر او را به خاطر عشق عجیب و غیر قابل کنترل خوب نشناخته باشم، چه؟ اگر منیر هم ظاهری فریبنده - مانند حزب توده - داشته باشد، چگونه می‌توانم بشناسمش؟...»

همه غمها و رنجهای دنیا به جانم می‌ریزد. دلم به حال خودم و همه کسانی که با خلوص نیت و صداقت کامل به‌دنیای مبارزه و یا عشق و هر مقوله انسانی دیگری وارد می‌شوند، می‌سوزد. چرا که به دلیل برخورد صادقانه و بی‌غل و غش و بی‌ریای‌شان، اکثراً به

دامهای بدی گرفتار می شوند.

### (۹)

امروز مجتبی مرخص شد. همه گریه کردیم. من از همه بیشتر. بعضی ها می گویند مأمورها به ساواک گزارش خواهند داد. ولی دیگر برایمان مهم نبود. مجتبی پسر خوب و خوش فکری است، ولی کمی نسبت به «نهضت آزادی» تعصب می ورزد. من و منوچهر و شکری بیشتر از دیگران باهم نشست و برخاست داریم. قبلا مجتبی هم در جمع مان بود. می خواستم برای منیر پیغامی بفرستم. ولی چند روزی است که تردید نشناختن منیر، همه ذهن و اندیشه ام را پر کرده است. نتوانستم. از آن گذشته، چه پیغامی بفرستم؟ حدود يك ماه و نیم به پایان محکومیت باقی مانده است. باید با منیر ازدواج کنم. عاشقش هستم؛ خیلی بیشتر از گذشته. این تردیدها فقط رنج فراق را برایم گرانبارتر کرده است، وگرنه در عشقم به منیر هیچ گونه تأثیری نداشته است. گویا زندگی ام را مجموعه رنجها و تردیدها ساخته است. سعی می کنم به این اندیشه های درهم و برهم بال و پر ندهم. راستی، چه باید بکنم؟ بفرض هم که این چند روز گذشت، خوب، بعد چه؟ دلم می خواهد همه ماجراهای زندگی ام را برای کسی بگویم. شکری؟ منوچهر؟ شاید بتوانند کمک کنند.

شکری به دیوار تکیه داده و پاهایش را دراز کرده است. کنارش می نشینم.

— ها؟ چیه؟ تو فکری؟

— والله، می خوام برات حرف بزنم... از همه چیز...

— خب، بگو.

دو لیوان چای برای خودم و شکری می ریزم. چای را می نوشیم.

همه چیز را برایش می گویم. شکری اصلا تعجب نمی کند.

— حالا ترسم از اینکه که همون گرفتاری هایی که در مبارزه پیدا

کردم، در عشق هم گریبانگیرم بشه.  
- از پیش نمی‌شه حوادث زندگی رو حدس زد. خیلی سخته...  
نه... بهتره بگم غیر ممکنه.  
- پس چی؟ چکار باید کرد؟  
- چرا فکر می‌کنی که نامزدت، زنت... اسمش چیه؟  
- منیر...

- بله، منیر... چرا فکر می‌کنی که منیر خلاف اون چیزی است  
که در تصوراتت داری؟ بفرض که کم می‌شناسیش. چرا فکر نمی‌کنی  
ممکنه بهتر از اون چیزی باشه که تصور می‌کنی؟ این فکر و خیالها  
جز آنکه رنج آدم رو بیشتر کنه، فایده‌ای نداره. ممکنه يك عمر با  
زنی زندگی کنی و باز هم اونو نشناسی. وانگهی، مگه منیر چقدر  
تورو می‌شناسه؟ اون هم برای زندگی با تو، ریسک می‌کند. اصلا  
توی زندگی مشترک مرد و زن، هر دو ریسک می‌کنن.  
حرفها و آرامش‌شکری، آرامم می‌کند. از بند تردید رها می‌شوم.

### (۱۰)

بچه‌ها دورم جمع شده‌اند. منتظرم آزاد شوم. قصد ندارم چیزی را با  
خود بیرون ببرم. اشک در چشمانم حلقه زده است. مدت محکومیتم  
- برخلاف آنچه قبلا تصور می‌کردم - چقدر زود گذشت! رنج دوری  
از شکری و منوچهر همه وجودم را در خود گرفته است. خلاء عجیبی  
در هستی‌ام احساس می‌کنم. پوچی؟ خالی بودن؟ نمی‌دانم چرا خوشحال  
نیستم؟ آیا به دلیل دور شدن از بچه‌هاست؟ نه، تنها این نیست. هر اس  
از ناشناخته‌ها است. وحشت از اینکه همه علاقه و خواسته‌هایم در  
وجود کسی خلاصه شده باشد که... سعی می‌کنم این تصورات را از  
ذهنم بزدايم. ولی مگر می‌شود؟ هرچیز مرا به یاد منیر می‌اندازد، و  
تردید در جانم چنگ می‌زند؛ تردیدی که مدت‌هاست بدون دلیل، همراه  
تفکر و خیالاتم در مورد منیر، به ذهنم هجوم می‌آورد.  
- آقای فتحی، بفرمایید! ورقه آزادیتون رسید.



بچه‌ها دست به گردنم می‌اندازند. مبهوت به همه‌شان چشم می‌دوزم. نمی‌توانم کلامی بگویم. خلاء، بی‌کسی، دوری، هرچه هست رهایم نمی‌کند. دست بچه‌ها را می‌فشارم. بیچاره و ناتوان و بدون هیچ کلامی از آنها جدا می‌شوم. پاسبان بند همراهم است. به دفتر رئیس زندان می‌رویم. هنوز گیجم. ورقه‌ای را امضاء می‌کنم و برگه‌ای به دستم می‌دهند. از راهرو می‌گذرم، به حیاط زندان می‌رسم و بعد... در بزرگ زندان را می‌کشایند. هیچ احساس بخصوصی ندارم. بیرون می‌روم. گیج و حیران دور و برم را نگاه می‌کنم. در زندان پشت سرم بسته می‌شود.

— حسن...

منیر است که فریاد زنان به سویم می‌دود. پشت سر او ناصر و بعد مادر و خواهرهایم می‌آیند. منیر دسته گلی در دست دارد. چادر سرش نیست. نمی‌دانم زیباست یا نه. می‌خواهد در آغوشم بگیرد. به خیابان نگاه می‌کند. می‌ایستد. با مهربانی نگاهم می‌کند و دسته گل را به دستم می‌دهد. ناتوان و گیج نگاهش می‌کنم.

— چیه حسن؟ چته؟ چرا اینطور شده‌ی؟

— هیچی... هیچی منیر... هیچی عزیزم.

سعی می‌کنم بر خود مسلط شوم. دست منیر را می‌گیرم و باهم به طرف ناصر و مادر و خواهرهایم می‌رویم.

احساس می‌کنم به دنیای جدیدی پا گذاشته‌ام؛ دنیایی انباشته از ناشناخته‌ها. دنیایی که هیچ چیز و هیچ کس آن، حتی خود را نیز نمی‌توان باور کرد. دلم می‌خواهد پرده‌های همه نمودهای زندگی، همچون عشق، مبارزه، حزب و دوستی، بالا زده شود. دلم می‌خواهد باز هم تجربه کنم. بازهم، بازهم و بعد چراغی و نوری... و در پرتو آنها همه تجربه‌هایم را به دیگران بنمایانم.

کم کم به خود می‌آیم. تصمیم می‌گیرم از مبارزه دست نشویم. از طریقی دیگر، به شکلی دیگر، صادقانه، پیگیرانه و با چشم و گوش گشوده... همینطور عشق را... هم مبارزه و هم عشق را ادامه دهم.

تا هنگامی که منیر همان منیر قدیمی است، در کنارش عشق را بارور کنم و به یاری اش مبارزه را ادامه دهم. می دانم که شناخت تنها راه درمان دردهای اجتماع و زندگی است. باید تجربه کرد و بعد نمایاند. باید تجربه کنم و بعد به دیگران بنمایانم. زندگی مفهوم جدیدی برایم یافته است. باید تجربه کرد و شناخت و شناساند. روز و ساعت را از منیر می پرسم. پنج بعد از ظهر روز بیستم خرداد سال هزار و سیصد و چهل و پنج شمسی است.

اردیبهشت ۱۳۵۹ - ساری



۱۱۰ تومان

